



دیوان انوری

...بسا عدم بر و باد کر بجو اید — خلاف تو خاکستر آفرینش

...شکو و تو در یافت ان کار اگر نه — نکردی قضا در خور آفرینش

...بدیوان جاهت کر آرند الجم — خراج نهم کشور آفرینش

...ز اقطاع جودت رسانند ارکان — وجوب همه لشکر آفرینش

...توی سه در آفرینش نه پنجم — که هر دم قضا مادر آفرینش

...رجه تمام از طبیعت بپرسد — که هستم به نشد سرور آفرینش

...ز اکرد کار از برای مقابل (تحفه) — موکل کند بر سر آفرینش

...تمه چه باید که با چون تو شحنه (چو باشد) — بگرد و بکم دور آفرینش

...واد ش جز ابتری گستردکان (بستر) — بمعنی بود بستر آفرینش

...لد است کنم بر تو طان الی طبیعت — درین داوری داور آفرینش

...نا گرم و سردی بر دیش نیاری — که اینست خشک و تر آفرینش

...لا تا مزاج عناصر بنسبت — زیادت کند پیکر آفرینش

...و بادی که جز با تو نیکو نیاید — هستای بعضا در بر آفرینش

...دام تر از آب در آب و خاک — ز نور رست بر کنت و بر آفرینش

بقای تو جبذ الک از طول عرش

نشاید بجز محور آفرینش

...وشش سرشت آمدم بو ثاق — باجمرنقی همه وفا و وفاق

...هم از راستی بر نوشتن — شتشه نیمه رکاره طاق

میی جون عهد دوستان بصفا   تلخ جون عیش عاشقان بمذاق
هر دو در تا بخانه رفتیم   که نبود آشنا سرای رواق
بنشستیم بر در بچکلکی   که کسی دیدمی نه از آفاق
در ببستم ز منطق اجزا   در بیارم ز هندسی اوراق

همه اطراف خانه لمعهٔ برق   زان رخ لامع ومی براق
شکر و نقل ما ز شکر وصال   جرعهٔ جام ما ز خون فراق
نه مرا مطربان چابک دست   نه مرا ساقیان سیمین ساق
غزلهای خود همی خواندم   در نهاوند و راهوی عراق
ماه ناگه بر آمد از مشرق   مشرقی کرد خانه از اشراق
بسخن در شدیم هر سه بهم   جون سه یار موافق مشتاق
با مه راز نیکوی همی گفتیم   که درین بزم باجتماع دمی
زود جون شد حدیث در دادیم   قصهٔ چرخ ازرق زراق
گفتم آیا کسی تواند کرد   در بسیط زمین علی الاطلاق

منع تقدیر او باستقلال   کشف اسرار او باستحقاق
… از ان طایفه که نشناسند   معنی اجتماع از احراق
… ازان دایره که در تدویر   شواند زون نطق زنطاق
… ماه گفتا که برق وهمی بود   که برین گنبد آمدی ببراق
عصمت ایزدی رکاب دعانش   مدد سرمدی ستام وخاق
… رایش ار آفتاب نیست جراش   سفر آسمان نباشد شاق
درخور آسمان فدا منش گر نیست   که برو عاشق است ملک عراق
… واسطه آن کیست اوحدالدین است   آن ملک خلقت ملوک اخلاق
گفتم ای ماه نام تعیین کن   لقب مخدوم و منظمت اسحاق
آسمان رتبتی که سجده برند   آسمانهاش خاضع الاعناق
حکمتش بسته با قضا پیمان   قدرتش کرده با قدر میثاق
فکرتش نسخهٔ وجود آمد   راز گردون درو خط الحاق
… قه پوشیست چرخ اگر نزدش   رفعت بارگاه او بجراق
… ت تیز اوست پس قدر   جون شود در نفاذ حکمش حاق
… سریت احمر صدقش   از عطارد بیمره در رنگ نفاق
… سبع المثانی سخنش   لغت منهیان سبع طباق
… نفس فالق الاصباح   دست معطیش ضامن الارزاق
… خیال همت اوست   صدق او در سخن بجای صداق

بدانکه بصنع ابداع اوست بی آلت … لواء بیس بودای شور بخت خام خلق
چه ظلمن بری که بجود برشد آسمان بلند … الهی نه گردش او روشنی وگاه غسق
نه بی نمایش خلاق شد مهیا خلق … نه بی کفایت وراق شد نگار ورق
جز او بصنع که آرد چو عیسی از دم … جز او بلطف که آرد چو موسی ز علق
ابر … از دهر باداد مطلع صبح … که برکشاید هر شب بجند صبح شفق
که بارد از دهن ابر بر صدف لولو … که پوشد از اثر صنع در شجر ورق
تبارک الله ازان قادری که قدرت او … دهان و دیده نماید بعیبه و فتق
گهی ز آب کند تازه چهره گلزار … گهی بیاد کند باز لاله را یلمق
گهی ذلیل کند قوم فیل را از طیر … گهی هلاکت نمرود را کند بق
تراست ملک و توی ملکدار و ملک بخش … تراست خدای مهر زبان الحق
ز دست باد تو بخشی بوستان سندس … ز چشم ابر تو باری بدشت استبرق
بحکم مار و ما زابر آری از سوراخ … ز بهر طعمه را طعمه لقمه لعقلق
… رفع زهر بدانا نموده تریاق … بنفع طبع به بیمار داده سرمق
… بلبل بریاد تو کشاده زبان … بشاخ فاخته از ذوق تو کرده سبق
… در طلب آب لطف تو ولوان … قلم ز هیبت نام بزرگ تو سر شق
… چه دلی رضای تو آهو … نه در هوای بردلی رضای تو عقعق
… تو آری ز ابر مروارید … ز کاو عنبر سارا ز چشمه زیبق
… ساوات بجز ایزدی … ز هفت کشور و هفت آسمان بهفت طبق

رغبتش رغم کان و دریا را … چار کمتر کرده و سه طلاق
کرمش آن را که فاقه زده است … ز امتلا اندر افکند بنفاق
خون کانها بریخت دست سخاش … تو ازان یافت این نه رخساق
بزم رغبتش بدان درجه است … انبساط عیش احداق
کم بکردد که کم نیارد شد … طول و عرض هوا بیک مشتاق
پیش کرد و کرد پیش داند شد … شرح و بسط سخن باستطاق
تا زمان سپهر و نباشد و شب … تا عدد سپهر جفت باشد و طاق
روز و شب جفت کبریا بادا … در چنین باغ و کاخ و طارم و طاق

عنوان او در از آن عنوان … د
ناز معشوق و ناز عشاق

مقدری نه بالت بقدرت مطلق … کند زشکل بخاری چو گنبد ازرق
نه خشت و رشته معمار را در و بازار … نه چوب و تیشه نجار را در ورق
بحکمتی که خلل اندر و نیابد راه … ز مهر و ماه کشاده دران مکان برق
نه از فراز توان ساخت حیلتی برکوب … نه از نشیب توان برد جا بگاه نغ
حصار ساخته زین اینگونه کون طارم … بگرد او زده از بحر بیکران …
نه منجنیق بسقفش رسد نه سنگ مجنر … نه تیر چرخ و نه … بایان …
درو بحکم روان کرد هفت سیاره … ز لطف داده …
میان گنبد فیروزه رانده بحر محیط … میان آب چنین خاک …

دوازده برج

بهر پیام که آورده کرده‌ام تصدیق
بهر چه از تو رسیده‌ست گفته‌ام صدق

نه در پیام تو لا گفته‌ام بهیچ طریق
نه در رسالت او منکرم بهیچ نسق

نه در خلافت بوبکر دم زدم بخلاف
نه در امامت فاروق در مجال نطق

نه در نشستن عثمان چو رافضی بدگوی
نه در شجاعت حیدر چو خارجی احمق

سر خوارج خواهم شکافته چو انار
دل روافض خواهم کفیده چون خوق

ز زخم خنجر صمصام نعل آینه گون
ز تیر ناوک زهرآب دار جسته حدق

مهیمنا چو بتوحید تو گشادم لب
شد از بدایت فضل تو گفته‌ام مغلق

سواد نظم مرا گر بود ز آب گذر
گشت فخر رشیدی و صابر و عمعق

اگر چه حاذق نیست انوری را لیک
بدرگه تو کند یا رب ارث مه دق

چو در مدیح امیر و وزیر عمر گذشت
چو بود خواندن اخبار لمعه و منطق

منم سوار سخن گر خسته‌ام در زین
ز درگه ملکان خنگ و ابرش و ابلق

یکی جریده اعمال خود کنم گشت
هزار کس را کردم بمدح مستغرق

کنون که عذر گناهان خویشتن خواهم
ز دیده خون بچکد بر بدن بجای عرق

تا کی برم اندیشه آن زلف محلق
تا کی بوم آزرده آن چشم مرو...

رنجست نصیبم همه زین چشم بلاجوی
نارست نصیبم همه زان زلف مح...

پیوسته بود زلف وی از باد مشوش
همواره بود چشم من از آب ...

از آب همی چشم با ابر زند بر
در باد همی زلفش بر ...

کند دق

ای ماه جهانگیر تو همواره منور
وی درد دل افزوده زم همواره مشتق

بر ورد تو از نوش دو یاقوت مرکب
بر ماه تو از مشک دو چاره معلق

هر چند گلی باشد بیگون و معطر
هر چند میی باشد صافی و مروق

این را نبود با لب شیرین تو مقدار
وان را نبود با رخ رنگین تو رونق

زیبا صنمی سوزه زیبا بود الحان
شیرین پسری ناز شیرین بود الحق

تا عقل مرا عشق تو بر دست بغارت
تا روح مرا شوق تو کرد است مشوق

بر آتش دل سوخته‌ام جان و جوانی
بر آب مژه ساخته‌ام کشتی و زورق

آزار تو افکنده مرا در تن و جان شش
تیمار تو آورده مرا در دل و دین شق

پیمان تو پرورده یاران سپاعد
شرط تو نوشته بفقیهای محقق

آن در دل و در دیده نه در خانه نه در کوی
وین بر رخ و بر سینه نه بر کاغذ و بر رق

هم بر رخ من عشق تو تشقیت مبرهن
هم در دل من عهد تو عهدیست موثق

چشمم زغم عشق تو چشمیست معذب
روحم ز تف شوق تو روحیست محرق

روحی که تو گویی بخیالیست منقش
جسمی که تو گویی ز خیالیست مشقق

از تو به وصلت مرا اشک چو صهبا
و ز موی بهجرست مرا چشم چو راوق

در هجر کنم پشت بتانند سماوی
بر وصل کنم دست بتوفیق موفق

استاد عمید اجل عالم عادل
کز صورت او آب کرم گشت محقق

در زنکند میل بگرداند همواره
هر گز نبرد رنج بگفتار منمق

...ف بدو گشت سخنهای مستر
مجموع بدو گشت هنرهای معرق

ملکرف

برّاز بر مهرش که خورد مردم عاقل   سرپرسه کینش که کند مردم احمق
جون عزم درستش نبود گردش گردون   جون سد سکندر نبود نسج خورنق
ای گردن ایام بجاه تو مرصع   ای گردن افلاک بشکر تو مطوق
احوال موالی برکاب تو مزین   افعال معادی بعتاب تو مسوق
باجود تو گشتست سر بخل نگونسار   باعدل تو گشتست در ظلم مغلق
بی خط تو در ظلمت تیره نشود نور   بی لفظ تو بر باطل خیره نشود حق
یک لفظ تو پیرایه صد لفظ محاسن   یک شعر تو سرمایه صد شعر مطابق
فهم تو بسی تیزتر از فهم فلاطون   وهم تو بسی پاکتر از وهم فرزدق
اجناس معانی همه در لفظ تو مدغم   و انواع معانی همه از فعل تو مشتق
در مشرق و در مغرب احسان تو ظاهر   بر کهتر و مهتر فرمان تو مطلق
هر عیش که آن بی تو بود هست منغص   هر جشن که آن بی تو بود هست ممزق
نه تیغ ترا رخنه کند جوشن و خفتان   نه اسب ترا رخنه کند باره و خندق
اشهب کنی از گرد سم باره ادهم   احمر کنی از خون عدو خنجر ازرق
با سهم حسام تو فلک بر سر آتش   با نعل ستور تو زمین با تب مطبق
عیسی که شکسته نشود جز تو بستان   کشتی که شکسته نشود جز تو فلق
کوتاه هنر طبع من هند نه چنه   نواب که ایوان هنر کرد تو رونق
تا در گرانمایه به از جزع یمانی   تا زر بها کرده به از زر مزنق
نیکو نه همی زی همه چیز مقدم   زینکو نه همی باش همه قول مصدق

تو منعم و ایران همه از جود تو منعم   تو معتق و توران همه از مال تو معتق
از صحن بداندیش تو یک خانه جهنم   در قصر نکوخواه تو یک صفه خورنق

با تو همراه تو و این پنج برادر
این گنبد پیروزه بر این گنبد ازرق

ای کشته تو کف کلک تو صورت نگار ملک   از بی قرار وداد میرش قرار ملک
یارب جگونه در سه کلکی توان نهاد   چندین هزار تعبیه در کار و بار ملک
تا کلک در یمین تو جادی زبان شد   مهر نگین زبانه نزد در یسار ملک
الا از آن لعاب که منسوج کلک تست   دیباچه قصت نکند پود و تار ملک
علم خدای برد و قلم ساخت حل و عقد   آن راز دار غیب شد این راز دار ملک
آن در ازل نکرد یکبار ثبت حکم   وین در ابد نخست یکبار کار ملک
کلک ترا که عاقد نسل آدم است   آورده نافل طرب از جویبار کلک
ذات ترا که واسطه عقد عالم است   پرورده [illegible] اندر کنار ملک
عمریست تا که نشو نبات فساد نیست   با آفتاب رای تو در نوبهار ملک
الا نوای شکر تو زد عندلیب ذکر   از اعتدال دور تو بر شاخسار ملک
بر چار سوی یاس تو قلاب مفسدت   دست بریده باز کشید از عیار ملک
شیر مرغزار فلک تب کین کند   از کینه زد بعهد تو در مرغزار ملک
اقتدار و نفاذ ترا بدید   لعشا زهی دوام که دارد مدار ملک
گرد باره حزم تو طوف کرد   لعشا زهی اساس که دارد حصار ملک

نقد سپیده

از سنایه وقوف تو بیرون نباشد | گرچه ز نور و سایه برون شد کنار ملک

ای بارگاه تو افق آفتاب عدل | وی آستان تو زمین استوار ملک

چون خواستمت وزیر که صد پادشاه شاخ | توقیع تو ز تاجوران در دیار ملک

دایم چو خلق ساخته زاهد اوستی تو | تو نوبه‌ای بزاید خویش و تبار ملک

یک مستحق نماند کز انصاف تو نیافت | معراج بخت و دولت و علیا قرار ملک

فاروق حق و باطل ملک زمین توی | احسنت شاد باش زهی حق گذار ملک

خورشید روز کی و دو سه پیش از وزارت | برپای کرده نوبتی در جوار ملک

ستی که ملک را بوزارت سزا منم | برها گرفته چون همه طفلان شمار ملک

چون در سواد ملک بجنبید رایتت | آن در سواد سایه او بود و عار ملک

تقدیر گفت خیمه بکن هین که آمد اکنون | هست از هزار گونه شرف یادگار ملک

بادی کسی که ملک بر و انتظار او | نه چو تو کسی که نزره بری انتظار ملک

ای ملک از بسیط زمین خواستار تو | و ندر بسیط او همه کس خواستار ملک

تا روزگار روست تصرف همی کند | اندر نهان ملت و در آشکار ملک

ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد | یک روز روزگار تو جز روزگار ملک

عدت قدیم باد و بعهد تو ملک شاد | یارت خدای باد و شکوه تو یار ملک

بر در گهت رکوع و ضیع و شریف عصر | در مجلست سجود و صغار و کبار ملک

ملکی که فتنه از خم گردون برون زده است
در زینهار تو نه تو در زینهار ملک

ای ساحت رالظفر لشکر کشش و نصرت رکت | نه یقین بر طول و عرض مملکت واقف یک

بسته کرده موکبت صد پرده بر روی سماک | کرده نعل مرکبت صد رخنه بر پشت سمک

هر کجا خرم تو ساکن موج فوجی از ملوک | هر کجا عزم تو جنبان جوش جیشی از ملک

چون رکاب تو گران کرده عنان تو سبک | روز هیجا ای سپاهت انجم و میدان فلک

قایل تکبیر فتح از آسمان گوید که هین | القتال ای حیدر ثانی که النصر معک

شیر چرخ از بیم شیر رایتت افغان کنان | کالامان ای محزون اینابع ملکا خاصبک

چشمه تیغ تو هم پرآب و هم پر آتش است | چشمه دیدی میان آب و آتش مشترک

جان‌ها و جای خصم سوزان و گدازان در و | چون به آتش در حشیش و چون به آب اندر نمک

فتنه را رایت کون کن هین که آمد از قضا | ایمنی را تا قیامت کرد بر تیغ تو چک

کرد ایزدان بزرگ داور اصلی حیثیم | خصم را گو دفتر تقدیر بادی کرد حک

عالم و آدم نبود و هیچ و اندر بد و کار | زید از ازل درج شد عمر و از امل درک

در به یزدان افتد اگر دست سلطان داده است | شاه والا ره نهد چون حق نگو گر دست دک

حد و قدر بندگان نیکو شناسد پادشاه | خود تفاوت در عیار زر که داند فرهنگ

پایه قدرت نشان منجوات کرده در قضا | نقش انگشت آورنیش از زه ز آنسو رک

کلک بخشاینده در جهان میمون حضرت | چون خلافت بی علی بود دست وی نهر افکند

آسمان از مجلست نعکس از روی جهد | تا ز ناکامی نفس در حلق او شد چون خسک

او بتاراج قضا در چون غنیمت در مصاف | ز و طبایع در جهد اکان جزو لی دان عضو

بای چون بنیرم شکسته دل چو آتش بی قرار | مانده در اطوار دود و دم چو ماهی در سبک

دوستان با تک جگر پر خون که اینک فد | دشمنان با تک دوان رخنده کا نیک فد
آسمان خود سال و مه پابنده این دوستان | در دیش با خیش دارد در تنور شش با تک
شکر ایزد را که این یکدست بوش دست داد | تا کند خار سپهر از پای بیرون یک بیک
تا نباشد همچو عنقا خاصه در غولت غراب | تا نباشد همچو شاهین خاصه در قدر کرک
جان خصم از تیر سیمرغ افکند بر شاخ عمر | باد لرزان در برش چون جان کنجشک از تفک

ساحت از شاعران پر اخطل و فصل جریر
مجلت از ساقیان پر اخطل و رای یک

جیند اکار نامه از رنگ | ای بهار از تو رشک برده برنگ
صحنت از صحن خلد وار و عار | سقفت از سقف چرخ دار و ننگ
داده رنگت ترا فضا ترکیب | زده نقش ترا قدر نیرنگ
صورت قندهار پیش تو زشت | عرصه روزگار پیش تو تنگ
وحش و طیرت بصورت و بصفت | همه نهواره در شتاب و درنگ
تیر ترکانت فارغ از پرتاب | تیغ گردانت ایمنست ز زنگ
داعی زایران درت بصریر | هم زیک خطوه هم زیکفرسنگ
حاکی مطربان حنت بصدا | هم دران پرده هم دران آهنگ
لب نایت همی سراید نای | دست چنگیت می نوازد چنگ
بوده بر یاد خواجه یک دو کاه | جام ساقیت پر شراب چو رنگ
مجد دین بوالحسن که فرهنگش | خاک را فرد بر هوا را هنگ

اگه عدلش با نتظام امور | شکل پروین دهد بهفت اورنگ
واگه سهمش در انتظام وجود | ناف آهو کند چو کام نهنگ
تا بود پشت و روی کار جهان | لشکر و در خراج و گاه شرنگ
باد موسته از شرنگ جو بود
روی بدخواه تو چو لشت پلنگ

مرحبا موکب خاتون اجل | عصمت الدین شرف داد و دول
واگه بر دوست نهایت باید | واگه بر دوست بدایت بازل
آن بجاه و بهنر به ز فلک | آن بقدر و بشرف به ز زحل
با نوالش الم دهر شفا | با خلافش اسد چرخ حمل
ای باحسان و هنر گشته سمر | وی با نواع شرف گشته مثل
وهم شو اندت آور دنظیر | چرخ شو اندت آور دبدل
با کمال تو فلک یک نقطه | با وقار تو زمین یک خردل
چرخ با جود تو ایمن ز نیاز | دهر با عدل تو ایمن ز خلل
نقش کلکت همه در منظوم | در نظمت همه وحی منزل
دست عدل تو اگر قصد کند | دور دارد ز جهان دست اجل
از خداوندان برتر ز تو نیست | جز خداوند جهان عز و جل
ای به از گوهر آدم بشرف | وی بر از کنبد اعظم بمحل
تیغ مریخ کند قصد تو کند | شکل چرخ کند کلک تو حل

بنده هرچند بخدمت نرسد   متهم نیست بتقصیر و کسل
اندرین سال که بگذشت ازو   آن رسیدست کزان لا تسئل
بنده را داشته بی هیچ گناه   عنه لها یافته بی هیچ عمل
آن همه مغز چو بگوتف دماغ   وین همه پوست چو ترکیب بصل
قرب ماهی نبود پیش هنوز   تا برسته است ازان ویل و وجل
تا باول نرسد هیچ آخر   تا چو آخر نبود هیچ اول
باد بی اول و آخر همه عمر   شب و روزت چو شب و روز امل
نوش در کام حسود تو شرنگ   زهر در کام مطیع تو عسل

پای دور فلک و دست قضا
لنگ در تربیت خصم تو شل

به نیک طالع و فرخنده روز و فرخ فال   بسعد اختر و میمون زمان و خرم حال
به بارگاه وزارت بخرمی بنشست   خدایگان وزیران و قبلهٔ آمال
نظام مملکت و دین و صدر و صاحب عصر   سپهر رفعت و قدر و جهان جاه و جلال
محمد آنکه باقبال او و جد سوگند   روان آل محمد بایزد متعال
زمانه بخشش و خورشید رای و گردون قدر   کریم طبع و پسندیده فعل و خوب خصال
ببسته از پی حکمش میان زمان و زمین   گشاده از پی حمدش زبان نسا و رجال
بجنب قدر رفیعش مدار انجم پست   بجای رای متینش زبان حجت لال
بنوک خامه ببندد ره قضا و قدر   به تیر گنة بدوزد ره صواب و محال

گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد   بجای برگ زبان بردمد ز شاخ نهال
بگام عقل مساحت کند محیط فلک   بنور رای تصور کند خیال خیال
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر   گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال   زوال
بمنهیش اندر سفر عنا و محنت و رنج   بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال
حواله کرده بدیوان مهر و کینش گمر   خدای نامهٔ ارواح و قسمت آجال
بحشمتش بکند دیده تیهو از شاهین   بقوتش به برد پنجه روبه از ریبال
بعهد دولت او زرهٔ شیر ایوانش   تواند ار بکند زهرهٔ شیر را چنگال
ز بیم او همه شب استخوان دشمن مست   چو از بخار دخانی زمین که زلزال
سپهر سرزده دارای او بخدمت خواند   میان ببست ز جوزا چو بند کان بدوال
ز حرص خدمت او سرنگون همی آید   بوقت زادن از ارحام مادران اطفال
ز دست بخشش او حکایت سنگ سحاب   ز حزم محکم او روایت سنگ جبال
ز شاخ بادرم آید کف چنار برون   گر از مهب کف او وزد نسیم شمال
ترازویی که بدان بار بر او سنجند   سپهر کفهٔ او زیبد و فلک مثقال
ز حرص آنکه از و سایلان سوال کنند   همی سوال بخواهد ز سایلان بسوال
دلش ملال نداند همی ز بخشش و جود   نکرد بخشش و جودش ملول گشت ملال
ایا مدایح تو نقش بسته بر اوهام   و یا محامد تو وقف گشته بر اقوال
خطر ندید هر آنکو ندید از تو قبول   شرف نیافت هر آنکو نیافت از تو وصال
توانکسی که بهست تو پرورید نظیر   توانکسی که خدایت نیافرید همال

عنایتی بد و صلصال اصل آدم و بس   تو زان عنایت محضی و آدم از صلصال
بقدر و جاه و شرف از سپهر بگذشتی   درست شد که کمالیست از ورای کمال
زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام   ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال
اگر بکوه برند از عنایت تو نشان   و گر به بحر برند از سیاست تو مثال
درین بخشم بروید ز روی خار صلیب   وزان بشیره بروید ز پشت ماهی بال
فلک خرام سمند ترا سزد که بود   جهان بزیر رکاب و فلک بزیر نعال
ز نعل مرکب و از طبل باز او گیرند   هلال و بدر بچرخ بلند بر اشکال
هر نوی تو بملک اندر از خسوف مترس   از انکه راه نباشد خسوف را بهلال
چگونه یازد بدخواه زی تو دست جدل   چگونه دارد بدگوی با تو پای جدال
که شیر رایت قهرت چو کام بگشاید   فرو شوند هژبران بگوشها چو شگال
تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس   تو مهدی و همه حاسدان تو دجال
بدست عدل بمالی همه مخالف را   زمانه نیز بیابد چو تو مخالف مال
اگر نه کین تو کفرست پس چرا دارد   سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال
عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل   ز دست مردمک دیده زان زند قیفال
نهان از آن بنماند ضمیر او که دلش   ز تف هیبت تو بترکد چو تشنه سفال
شد اگر دشمن تو گربه داشت در انبان   کنون که راست که بانگ فرو شود بجوال
چو باد در قفس انگار کار دولت خصم   از آنکه دیر نپاید چو آب در غربال
بزرگوارا من بنده گر چه مدتهاست   بخدمتت نرسیدم ز گردش احوال

بخیر بر تو دعا کرده ام همی شب و روز   بطبع بر تو ثنا گفته ام همی مه و سال
بخدمت تو چنان تشنه بوده ام حقا   که هیچ تشنه نباشد چنان بآب زلال
به بخت تیره نشسته گفتم آخر هم   بکام باز بگردد سپهر خیره مثال
جمال جاه تو از پرده برکشید روی   همای قدر تو بر بنده گستراند بال
بحق خامه و کلک تو بر یسار و یمین   که بی تو باز ندانسته ام یمین ز شمال
به بند چرخ بدم بسته تا کنون که گشاد   خدای بر من و بر دیگران در آمال (اقبال)
همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات   همیشه تا که بود وصف خال در اقوال (اشعار)
سری که از تو به پیچد بریده باد چو زلف   دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال
به ایمنی و خوشی در سرای عمر بمان   بفرخی و فرح بر سریر ملک بنال
ز رشک چهره بدخواه تو چو زر عیار   ز اشک دیده بدگوی تو چو سیم حلال
مباد اختر خصم ترا سعود و شرف   مباد کوکب (سعد) بخت ترا هبوط و وبال

هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتکار
هزار جای تو ممدوح و من مدیح سگال

کا
خدای خواست که گیرد زمانه جاه و جلال (و جمال)   جمال داد جهان را بجود و جاه و کمال
سپهر سعی مسعود کز قران سعود   ترا و مادر گیتی بجوستر و جمال
قضا توان و قدر قدرت و ستاره محل   زمانه بخشش و کان دستگاه و بحر نوال
بجنب قدر رفیعش مدار انجم پست   بپیش رای مصیبش زبان حجت لال
بنوک خامه ببندد ره قضا و قدر   بتیر نکته بدوزد ره صواب و محال

اگر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد | بجای برگ زبان بر دمد ز شاخ نهال
چو رای روشن او شد آفتاب سپهر | ز آفتاب امان یابد از کسوف زوال
هلال چرخ سحابش منخسف نشود | ازانکه راه نیابد خسوف در [illegible]
سپهر رشد ز رای او بحرمت خواند | [illegible] جو نبد کان [illegible]
ز حرص خدمت او شیر کردن همی آید | بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
ز شاخ با درم آید کف چنار برون | ز آرزوی کف او بر دمید نیم نهال
ز آرزوی که جان او بر او سنجند | سپهر کفه او دید در زمین مثقال
ز حرص آنکه بر دسایلان سوال کند | همی سوال بخواهد ز سایلان سوال
ایا مدایح تو نقش گشته بر اوهام | و یا محامد تو وقف گشته بر اقوال
ظفر ندید چه اگر نه دید از تو قبول | شرف نیافت اگر نه یافت با تو وصال
تو آنکسی که سپهرت نپرورید نظیر | تو آنکسی که خدایت نیافرید همال
زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام | ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال
تو آدمی و سر دشمنان تو ابلیس | تو مهدی و سر حاسدان تو دجال
بدست خشم تو بالد همی مخالف را | زمانه نیزه نه بیند چو تو مخالف مال
اگر نه کین تو کوفت پس چرا دارد | سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال
عدو حرارت خشم تو دارد اندر دل | ز دست هر دو یک دیده زان زند قیفال
بزرگوارا شد مدتی که من خادم | بخدمت نرسیدم ز گردش احوال
نه آنکه از دل و جان مخلصت نبودستم | گواه دارم و آن کیست ایزد متعال

بمجلس تو گر ایام دور داشته‌ام | نه از فراغت من بود بل ز بیم ملال
وگر نبود و سه موسم ز طبع چون آتش | نتیجه‌هات بیاوردمی چو آب زلال
بیان دیگر اگر اول التجا کردم | بدیدم آنچه ببیناد کس بخواب و خیال
نهان [illegible] وکس چون خدای کیست گوا | بعمر خویش ندیدست از من [illegible]
ثنا قبول بهمت کنند اهل ثنا | بلی که مرد بهمت پرد چو مرغ ببال
جزین قبیل تو هم خواجه باستحقاقی | وزان قیاس تویی مهتر باستقلال
نه هر کرا لقب با کسی مشابهتست | شبیه اوست چنان چون یمین شبیه شمال
که وال نیز چو دالست در کتابت لیک | بششصد و نود و شش کمست وال از دال
بمن که میر معزی چه خوب میگوید | حدیث جیات چنو مشکل کعب غزال
درین مقابله یک بیت از ثنی بشنو | نه بر طریق تحدی بوجه استدلال
زمرد و گیه سبز هر دو همرنگند | ولیک ازین بنگین‌دان برند وزان بجوال
همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات | مدام تا که بود وصف خال در امثال
سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف | دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال

هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتکار
هزار عید تو ممدوح و من مدیح سکال

ای بهشتی داده گیتی را کمال | ملک را فرخنده مرد از تو فال
صدر دنیای و در ساحت بتو | هست دنیا را کمالی بر کمال
چون وزارت آسمان رفعت شود | بر کرامات فزاید لا یزال

در مراتب آفتاب زیردست
در صفت آمدست بی مثال

بخت بیدار تو ... ایام
ملک آینده تو ملک ذو الجلال

اوج جاهت را ثوابت در جوار
خور شدت را حوادث در زوال

ملک را حزم تو دفع چشم زخم
فتنه را دور تو داده گوشمال

اصل او تا در زمین شد حزم تو
زان چنین ثابت اساس آمد جبال

چیده گوش از نطق تو در ثمین
دیده چشم از کلکت تو سحر حلال

فتنه از کلکت به عونی شد بخصم
کلک را کو کار خود کردی مثال

هرکجا امرت سبک دارد عنان
چرخ بسپارد رکاب امتثال

هرکجا نهیت گران دارد رکاب
نور برتابد عنان احتمال

چون گره برابرو قدرت زند
آسمان گفت کفی الله القتال

هستی یزدان چه اگفت ای عجب
مثل و مانند ترا هستی محال

عفو تو تلقین کند عذر گناه
جود تو تلقین کند حسن السؤال

آن جوادی تو که در ایام تو
هست کنز ثروت آمال مال

آز را از کثرت برت گرفت
در طباع اکنون ز استغنا ملال

گر شود محروس دریای دولت
اخترش گو مر بود طوبی نال

اختر از اسعیت ارحامی شود
فارغ آید از هبوط و از وبال

آسمان از نهیت ار منعی کند
منفصل گردد ز ما تا اتصال

ور کند خورشید رای روشنت
سوی چارم چرخ رای انتقال

از سواد شب [illegible] گردون
اقتدا کاید زخشش راز لطف حال

الفت ای دوران ز عرش [illegible] بخت
بر جهان بادی که آن بودی محال

هم چو [illegible] اکنون به در کامت رسند
این ازان می‌پرسد آیا چه حال

ای [illegible] وصف تو
طوطی نطق مرا کردست لال

چون فلک [illegible] جز تکوی
بر کمالت [illegible] گویی کمال

چون [illegible] آفرینش قولت
قیل گو چند اگر خواهی باش و قال

بلبل ار گو شود دارد ولوله
چون با ولی آفرینش لوال

ذره گر پنهان کند روی از شعاع
نام هستی هم برو آید زوال

صاحبا تا شمع تابد دایم
این غنچه ورا کنیه وآن صاحب جمال

بر غنچه وگلعنت وگوی وجت وجو
گر چه سوزد خویشتن را پر و بال

نوش را از انفعال این سخن
باز خسته گو با ایها الساقی تعال

جام ما ما مال نوش از دست اشک
نو ببار اث تخت بد حبال

عرصه رخسار او از روی درنگ
پر می رنگین کند جام هلال

تا که باشد میل سمت آفتاب
گه جنوب از روی دوران گه شمال

سال و مه دوران اندر سایه باد
ای [illegible] دور عمرت ماه و سال

جاودان محروس و محفوظ از هموم
زانکه معصوم آمدستی از جلال

سعد دشمن رخنه چون دندان سین
پشت حاسد گو ز چون بالای دال

[illegible] و اقبال تو تیر و زخیرق او
باغ دولت را نهال اندر نهال

معتدل اقبال بادی کوچه [illegible] … زانکه [illegible] اعتدال

سایه افکنده روز و روز تحویل … روز [illegible] مبارکت [illegible] تحویل

جایه نه که بود در رخ خورشید جمیل … سایه نه که بود در پر خورشید [illegible]

سایه کرده [illegible] سوادش داد دست … دست کمال قضا داده زین [illegible]

سایه کرده امن فضلش [illegible] … [illegible] خورشید دارد برکت کرد او تکمیل

هر دو فرخنده و میمون و مبارک باشد … چه [illegible] کار [illegible] تحویل

برکه بر صاحب دین ناصر عادل کرده … همه خیر بیش چرا دست کریب [illegible]

ثانی سایه یزدان که بعالی نفسش … نور خورشید قدم زنهد بی تعجیل

از صلاحیت عالم را کلک تو ضمان … رزق ذریت آدم را کف تو کفیل

سایه عدل تو واصل بوجود و بعدم … نهی [illegible] تو که ز کثیر و ز قلیل

ز [illegible] تو در پیش ز شرم تغییر … نه برخ نهی تو بی رنگ ز رنگ تبدیل

حبیب حرم تو چو نان با صیانت ملکوت … که در [illegible] خلا کنج [illegible] تعطیل

جامه جاه ترا نقش همی بست قضا … و آسمان جامه خود رنگ همی داد نیل

جرم [illegible] رسد عون تو بی هیچ نشان … [illegible] رسد عدل تو بی هیچ دلیل

خطبه بر [illegible] حکم تو کند باد حنیف … [illegible] از [illegible] علم تو جنبد [illegible]

خجلت علم تو را دست زمین [illegible] … غیرت حکم تو را دست زمانه [illegible]

لوح اگر علم ترا نام برد بی تعظیم … ابر اگر دست ترا یاد کند بی تبجیل

لوح [illegible] پاره … ابر را صاعقه چون سنگ شود در قندیل

قبض ارواح کند [illegible] … بی جواز اجل و واسطه عزرائیل

[illegible] صوت کند صوت [illegible] … فارغ از شغله صور و دم اسرافیل

[illegible] شرف مولد تو حاصل شد … آسمان را ز نظیرت نبود اندر تخییل

[illegible] جود تو بی [illegible] … ورنه بی فیض کیست ز فیاض [illegible]

ای شده [illegible] کون از پی جاه تو عریض … وز پی مدت تو عمر ابد گشته طویل

خصم اگر در پی دیوار حسد لاف زند … زان سعایت چه ترا کم نکند زشتی جمیل

خواب خرگوش [illegible] تو خود چند است … کابن [illegible] قضا دم نزند در تاویل

سودمانی همه دانند که [illegible] شود … هر کجا پشه به پهلو زدن آید با پیل

اصطناع تو [illegible] کار چند هم … نور خورشید دهد تابش اجرام [illegible]

انتقام تو آن اخگر اخته [illegible] … ز در امعا [illegible] مرغ بپرد تخییل

[illegible] بی بازه مجموع [illegible] … وین اگر با همه برهان عدم را تفصیل

با [illegible] باضافت با تو … آب دریا و کلیم آتش نمرود خلیل

تا تو آنند که در تربیت روح نهند … آب حیوان ز آتش دوزخ تفصیل

حاسدانت ز تو [illegible] … گوش [illegible] ذلیل و [illegible]

در ممالک [illegible] نشان [illegible]

در ممالک [illegible] رقه بر سبیل

جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل … [illegible] روز کند [illegible] شب را زایل

گوهر از ابر و سایه بر و ثمر شب — بر طرف شود از آفت به بلون چو حل

سبزه چون دست بهم در زده اندر صحرا — لاله را پای بگل در شده اندر وحل

ساعد و ساق عروسان چمن را بینی — همه پر بسته حلی و همه پوشیده حلل

بیش پیکان گل و خنجر زرق از پی آن — تا نه از زند کمین و لاله زند خلل

بر محیط فلک از هاله سپر سازد ماه — بر بسیط کره از خوید زره پوشد تل

ور ببینی که مزاجش بکند فاسد چون — سرخ چه از جهت عشا بکشاید اکحل

مرغزاری شود اکنون فلک از ابر دو — راست چونانکه تو گفتی همه اطراف حمل

هر که افضل وی از شغل نا عونی داد — شجره النفس نباتش در آرد بعمل

باد و آب شمر آن گشت اندر بستان — او در آیینه بنداره سوهان صیقل

وان گشت عکس گل لاله بگردش گر شب — عکس آتش بکند گرد و شود مشتعل

مثل اطفال نبات از جهت قوت و قوت — از یک روی بر اعلا و دگر بر اسفل

هر نماز دگری بر افق از قوس قزح — در کمی بینی افراشته تا اوج زحل

همتا لی که بجز بش مثل نتوان برد — جز معالی مه دستور جهان صدر اجل

ناصر دین ظهیر دول و صاحب عصر — بو المظفر که دل یافت از و دین و دول

ماه دولت و دین طاهر طاهر نسب آنکه — مدد تربیت دین شد و رتبت دول

آنکه رایش ره بد اجرام کواکب داند — و آنکه کلکش کند اسرار حوادث را حل

آنکه داخل بود اندر سخنش صدق صواب — همچو اندر کلمات عربی نحو و علل

و آنکه خارج بود از گردنش [illegible] ریا — همچو از صنعت اجزای تو زرق و حیل

لیک شاعر [illegible] — عقل گفتا سخنی دفترش اکثر ز اقل

[illegible] دست [illegible] تنی انجال حیا — خیزد از باد رکابش همی آرام جبل

[illegible] حال بود چون [illegible] — عقل پیش نظرش گر نکند چون احول

[illegible] وجودش گشته — مرحبا ای زحل آخر و از علم اول

ای احباس شرف در همه اطراف سپهر — وی بانواع هنر در همه آفاق مثل

جز در آیینه در آیت نتوان یافت نظیر — جز در اندیشه و خواب نتوان یافت بدل

نه خدای و بود دست تو رزق مقدر — نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل

هر چه در نعت تو گویم همه دانی گر درست — بیت کان نه تو در وانیست گر عزو جل

مدحتی کان نه ترا گویم بهتان و خطاست — طاعتی کان نه ترا دارم طغیان و زلل

بود بی بالشش تو صدر و وزارت خالی — بود بی حشمت تو کل ممالک مهمل

شعر نیکو نبود جز بمحل قایل — شرع کامل نبود جز بنبی مرسل

سبب از سعی تو آمد بنه اسباب وجود — مدد از عون تو یابد بنه ز املاک دول

با مکان تو زمین به بود از سقف فلک — با کمال تو جهان کم بود از یک خردل

شده ام گر جهان دگرست گویم از آنکست — این جهانیست مفصل تو جهان مجمل

هست با جود تو این همه عالم زینبا — هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل

[illegible] چون کره بر روی عدل تو [illegible] — خاصیت باز فرستاد نخستش ز ازل

دست عدل تو گشادست جهان بر عالم — لاجرم بند دگر قصه کند دست اجل

فرصت ده [illegible] فزون و ابتدا — روز کی بسته کند [illegible] حیل

آخر امامر در آمد بر اسب اجلش   تا در آن [illegible] بود چو در وحل
بس بقای نبود خصم ترا و دولت   چه عجب [illegible] کل [illegible] اجل
ای دعای سخای کف دست با طل   ای تو این سخن [illegible] مختل
بنده ما لیست که تا در کنف خدمت   غم ایام خورد [illegible]
و دو ناد با دو کان آن کرد که زین [illegible]   کاتش و تب کند با کهر و میوم [illegible]
گاه با حسرت رهی ز مساکت راح   گاه با کفت عزل ز مساکت اعزل
رویش از غصه ایام بر دشمن دوست   داشتی چون گل [illegible] ز ره ولی [illegible]
لوتش کاره شود از غصه او لا تسع   بوحش [illegible] شود از غصه و [illegible]
بخت بیدار بود اکه بر انگیخت چنین   دولت خفته و از چنین خواب کسل
حمد الله که تا حشر تنی با ویست   در قطار تعبش [illegible] نه جمل
شد ز عمر تو همه معشر جو تو [illegible]   گر چه وی بود همه پوست [illegible]
تا حصل همه چیز ز شرف او غیر د   جاود ان بر همه چیزت شرف با دو محل
در لگت مقصد ارکان و بر و با د و آب   محلت [illegible] و در و صبح و زل
تا بود فاعل اول ز سماوات اسمی   تا بود قابل آخر ز طبایع اسفل
با د خصم تو کم از قابل آخر [illegible]   با د قدر تو بر از فاعل اول اجل
صدر و بالش ز تو افروخته در هر مجلس   دست و مسند تو افراشته در هر محفل
پای اقبال جهان پیش تو [illegible]   دست [illegible] فلک سوی تو [illegible]
روز سعید [illegible] در دولت همه فرخنده چو عید   از قضا [illegible] [illegible] ازل

اگر [illegible] تو ر شکم [illegible] جدل   ای ز روم [illegible] ز مهر تو در ازل
[illegible] جان جانی نیست مرا   بر بی بدل چگونه گزینید کسی بدل
[illegible] ل ا مثل اندر جهان حسن   تا من بعاشقی شدم اندر جهان مثل
[illegible] روز وصل تو تا دیده ام کهان   سر بر زند ز مشرق غم هم شب اجل
[illegible] تا در بیجا که روز و شب   با صد دریغ و حسرت و درد دم از ان [illegible]
و دستگی فکنده بر اعشق تو که آن   جز [illegible] خواجه کس نکند در زمانه حل
[illegible] امام طریقت جمال دین   لطف خدا و روح هنر مایه دول
صدری که چون سخن [illegible] های او [illegible]   ادراک منهزم شود و عقل مستدل
سری بود دست [illegible] صوت و بی [illegible]   نطقی بود معاینه [illegible] و بی عمل
روح از نهیب اگر برود حی [illegible]   اندر شد [illegible] که سبحان [illegible]
[illegible] فر و کشاده [illegible]   قدرش فرو شکسته کله گوشه زحل
در روح او دمیده [illegible] صدق [illegible]   در ذات او سرشته [illegible] علم چون عمل
با [illegible] او طریقت و دین فارغ از [illegible]   با عزم او دیانت و داد ایمن از خلل
خورشید علم با فلک شرع و بسط تو   چیست الشرف شده ست چو خورشید [illegible]
[illegible] وقار [illegible] اخلاق تو زمین   ای در ثبات راوی افعال تو جبل
[illegible] حسود تو بودی وفا و تو   بر داشتی ز روی زمین عادت جدل
صافی ترست جوهرت از روح در صفا   عالی ترست منزلت از [illegible] محل

در جهان ملک کشتی نطق تو سپرده بی بادبان مسلوک در این لشکر سبیل

در بحر فکرت تو رسند نازک عقول در سمع خاطرت [illegible]

نه راه همت تو بند رتبت جهان غایب عصمت تیر و آتشش ذلیل

آنکس که با صاحب جلال از کمال جهل نشناخت جز نحیف همی [illegible]

گشت از عنایت تو همه دیده چون بصر زین پیش اگر چه بود همه پرده چون [illegible]

شورش همه نکبت شد و خلقش بهیچ تولش همه شل شد و درجش همه زل

آری العقوبت [illegible] ترتبت شود باران [illegible] برگ و گل کرد اخلاقش [illegible]

تا بو گلکشان گذرد بر جناره سپهر تا ابر درفشان گذرد بر چمنش [illegible]

این در هوا ز خاک شتابان و تیز رو چون مرغ [illegible] در حالت رحیل

وان بر بسیط باد گرازان و خوش خرام چون بر زمین آینه گون ناقه [illegible]

گاه از نسیم این دهن خاک پر عبیر گاه از نثار آن چمن باغ پر کلل

در باغ علم سبز و گل تو شکفته نو وز شبنت چون برگ گل افروز [illegible]

پیوسته زمانه در تبع تابع تو لنگ

دست سپهر در [illegible] تو شل

مؤتمن اسعد بن ابی سهیل آن [illegible] حکیم عدیل

هست خورشید آسمان جلال هست [illegible] اختران جلیل

اگر در خاک حلم او آرام وا که [illegible] حکم او تعجیل

خاک با حلم او چو باد خفیف باد با طبع او چو خاک ثقیل

بر قدرتش [illegible] چرخ بر طبعش غدیر قلزم و نیل

سلسل علم [illegible] التفسیر قلمش داد چرخ را تاویل

[illegible] و طول همت او پیکر آسمان عریض و طویل

[illegible] کشیده [illegible] بر فلک [illegible] نیل و [illegible] نیل

[illegible] تش منت نبود در کمال [illegible] تعطیل

ای بری عفو و حوت از [illegible] وی مصون عهد و قولت از تبدیل

چرخ را رفعت تو کرده ضمیر برق را فکرت تو خوانده کلیل

[illegible] محکم تو سبک ابر با دست بخشش تو بخیل

ای نهاده بجا صیت ز ازل قدرت اکلیل چرخ را اکلیل

ملک از ملک رتبت شرفت ورد ازل جامه [illegible] داده [illegible]

ملک از بهر نام علمت خویشتن وقف کرده بر تهلیل

نیست اندر جهان کون و فساد رزق را چون کف تو هیچ کفیل

آفتاب از کف تو بخشد نور سیم از آفتاب جرم صقیل

نیست اندر میان باطل و حق عقل را چون دل تو هیچ دلیل

ای ترا [illegible] وی ندیده ترا [illegible] بدیل

تو [illegible] آنکس که در سخا آید پشه تو بچشم کردون پیل

ختم آنکس که در سخن شاید [illegible] زمانه [illegible]

ختم شد چنانکه پیوسته [illegible] جانش [illegible]

گرچه در شعر حق بنده فندکم / برسم [illegible] جهان تفضیل
نیست سنکم بنزد کس کمرا / سنکسار [illegible] دفتر می
عیب این بیش نه که کم بود بیت / رخم از شرح [illegible] تفصیل
نسخه دیوهم و صریر قلمت / هست مانند صور [illegible] اسرافیل
بنشوم ز بسان کو دیدستم / بار کو شمال [illegible]
لعنت بودم که کدیه نکنیم / ازو این خدمت از قبیل دکر
لزمت کفت از آن چه عیب آمد / شعر چون بکر بود و جیده جمیل
تا کند آسمان همی حرکت / تا کند اختران همی تحویل
حاسدت ز آسمان مبادا عزیز / تا بجنت ز اختران مباد ذلیل
باد طبع تو یار لهو و طرب / باد خصم تو جفت حزن و عویل
خانه دانش از دل تو بپای / دیده بخشش از کف تو کحیل
ایمن اند ز نظاره کاه سپهر / کوشش جانت ز بانک طبل رحیل

زنده اسلاف تو بتو چو بمن
جدم اسحق و جدت اسمعیل

ای ترا داده خداوند خدای متعال / داده جان و خرد و جاه و جوانی و جمال
بکرم یک سخن بنده تامل فرمای / پس فرو بین و براندیش بدان صورت حال
هفده ست که فرو دست اسیر / بحدیثی که چو موی کفت و ستست مجال
آخر از بهر خدا این چه خیالست و کمان / آخر از بهر خدا این جوابست و سؤال

[illegible] که بین بودت [illegible] جان / تو خداوند که بر من بودت منت و مال
از من آن [illegible] تو زبان بکشادم / یا رب این خود بتوان کفت در اذی اجلال
[illegible] مرا بلکه فلک را بنود / با سک کوی تو از زهره و یارا و مجال
[illegible] درین کار همی اندازد / ور نه من باکم ازین بکتر زنب زوال
[illegible] روا هست بهر کار کنی / با من عاجز مسکین چه سیاست چکال
چند آن کن که درین حادثه دور دکران / دور باشی ز بهتور که ندارند بجال
بنده را نیست غم جان و جوانی و جهان / غم آنست که بهود در افتی بوبال
در خیالت که نشنودی توهت بران / کاندرین روز دو عمرم که [illegible]
کار را باش که کردم ز دل و سینه پاک / خون خود کرچه ندارد خطری بر تو حلال
[illegible] نهم نان من و جسد و کفن / [illegible] نهم نان من و قتال [illegible]
مرک از آن به که مرا از تو خجل باید بود / نه کماهی و نه [illegible] قیلی و نه قال
سخن بنده همینست درین نقشه [illegible] / [illegible] ازین بهود الا که ملال
تا که امید کمالست پس از نقصان / هم ز نقصانت مبادا از فلک ای کل کمال

بچنین جرم و تهمتی که مرا افکنده
ای خداوند خدایت مکن [illegible] اقوال

ای بخنجر مظفر تو پشت ملک عالم / وی کوهر مظفر تو روی نسل آدم
ای در زبان رمح تو تکبیر فتح مضمر / وی در صریر کلک تو اسرار چرخ مدغم
حرمت بهر چه رای کند بر قضا مسلط / عزمت بهر چه روی نهد بر قدر مقدم

آورده چشم زود تو صبح ز ابلق به — وانکه در رشک رزم تو نماینده ز بام
خال جمال دولت بر نامهات نقطه — زلف عروس نصرت بر سر اشته بر هم
براشده های رایت آن باد حمله تو — در وج امید است کوهی از حشمت حرم
هم حور کرده دست ز آوازه تو کوته — هم حال کرده پای ز اعزاز تو محکم
دستی جنان تو لیت تر ابر نقاد فرمان — از دست تو قبول کند سکه حشم
در زیر داغ طاعت فرمان تست کبر — از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم
تالیف کرده از کف تو کار نامهاکان — متروک کرده باد دل تو بار نامهایم
دست جناری زر جو کز بردن نیاید — ابر ار چه با دست تو بارد ز آسمان نم
با آسمان چه گفتم گفتم که همت ملکی — دستی ورای دست تو در کارهای عالم
لقا که دست قدرت و قدر ملک سلیمان — آن خسرو مظفر دست بسته معظم
آن قدرتست او را بر حل و عقد گیتی — کان تا ابد نگردد هرگز ز امر اسلم
تا بی ز دور دولت او در میان نستم — چون رسته از نسیات او صرد و محکم
گفتم که باز دارد تاثیرات البس — گفتا که می بگوید تقدیر نام رانم
تا دور حسن پیچ سکبانش بر نهاده — شیر برافتاده بیچون سگ معلم
ای پاره های مرکب تو طرب مصعود — وی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم
وی لمعه سنان تو در حربگاه کرده — بر خصم طول و عرض جهان عرصه جهنم
در هر کی ز پیکت تو چرخ کرده تضمین — از سعد و نحس دولت و دین کارهای معظم
من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز — از چشم روزگار مباد ایمنه کرم

تا دم که زنگ مجلس عالیت بوسه دادم — در هیچ مجلسی نزدهام جز بشکر تو دم
خرم نکرده ام دل بنده تو باهم — غم زی چگونه خرمی غم زی جان هم
ابکت لم نکنم تا که کم نکرده م — آخر وفای بنده کی چون تو نیاین کم
زین پس مباد چشم لی طلعت تو روشن — زین پس مباد چشم لی طلعت تو خرم
همواره تا که وارد شاخ های بستان — جعد از لاله رنگین زلف بنفشه برهم
با چون بنفشه باد زبان از قفا کشیده — خصم تو با چو لاله بخون دل شسته ادهم
با آفتاب و سایه روان باد امر و نهیت — تا آفتاب و سایه موافق بخشند باهم

ای بی استحقاق شاه شرق را قائم مقام — وز قدیم الدهر شاهان پیشوای خاص و عام
قدر تو کیوان داو را مشتری در کوکبه — رای تو خورشید داورا آسمان در احتشام
فتنها از بخت بیدار تو در زندان خواب — تیغها از عهده کلک تو در حبس نیام
کلک تو چون عالم را بشنواند در جهان — هر چه بر شاخ خواطر از سخن پخته و خام
لوستی کردون بر سر بر کلک تو داری کو — زانکه در ترتیب عالم کلک تست او را امام
دانستی به یا کف و کلک تو بیرون برده ام — نام صاحب از کفاه و نام حاتم از کرام
کلک را حبل متین جز دامن جاهت نبود — لاجرم تشنیش افتاد و بدو کرد اعتصام
آنچه فعالی که چرخ مستبد مرکز نیافت — در یکی فرمان میان امر و نهیت التیام
نعت نور تو مقصور است چون خورشید روز — چون تو... از وزارت کی فزاید جز نام
ازحو [illegible] صد زبان کردم چو بلبل [illegible] — هم نیارم کرد تا باشم بشکر آن قیام

[illegible]

از فلک با این همه گردن حمایون حرمت — مدتی باشم بطبعی چون گرا قران نکام
رفت از آب سخن پیدا کنم سحر حلال — در مدیحت بر شمم باد و حسان باد اعوام
ز آسمان قرآن تمام آمد هم از بهر نزول — اگر میگوید که از تقریب معنی شد تمام
ای ترا در سلک حجت هم ضعیف و هم قوی — وی ترا با تیغ طاعت هم خواص و هم لوام
لطف تو از قهر تو پیدا چو آب اندر زجاج — عفو تو در خشم تو پنهان چو مغز اندر عظام
مسندت گرچه تمام ذات آمد راست — عقل این تسلیم مرکز بارسی تهناد کام
کلکت و ملت چون عرض شد باری اندر جنب او — زانکه هست این هر دو را دایم بر این سند قوام
بدر در اصل لغت ماه تمام آمد ولیک — تو نه آن بدری بگویم تو کدامی ان کدام
تو تمام باشانی باز بدر آسمان — از دو نقصان در تحیر این زعلق آن زلام
پایه قدر ترا از مرتشان نیخواستم — لعنت او کی از دو جدتن را بدین خلقان خام
واینه جود ترا گفتم گر اخوای رضیع — لعنت باری آن که در آیت امکان نظام
ابر را گفتم چگونه در محیط دست او — لعنت آن در ریگشی باید زبان نکام
نقطش چون گفت مرکز دیده ای ساده دل — شوی از محض کرم معنی زانبای لیام
صدر را معنی دیگر هست الا قهعته — برق چون در نسبت دستش بخندد در غمام
تا چه گردون شد بحر و کان بجای دست او — اینچنین گو میکشد زان سر دو سکین انتقام
صاحبا صدر را خداوندا چه خوانم در ثنات — از علو پایه وصفت می نگنجد در کلام
می نیارم از ره فکرت رسیدن در نوات — وای چه بر آسمان خوان شدن از زوام
خسرو صاحب قران ملوکی کز اتصالات — باز را تیهو هوا خواهست و شاهین را حمام

فکساد اهست رایت چون سکندر با حشم — تیغ او را هست کلکت چون ملکشه را نظام
تیغ او کلکت ترا هر ساعتی گوید که هین — کار من کشور گشادن کار کلکت انتظام
هرکجا کلکی چنین تیغ جهان را شد قرین — چرخ در فرمان بری با سر در خاید لگام
هرکجا تیغ جهان کلکی چنین را شد معین — فتنه جز در خوابگه حقت اگر سازد مقام
آسمانم کرد اختیار آسمان بیرون شده — داد و داد اکنون بدست اختیار تو زمام
زان سپه کان پادشا را نزد اعلامی کرده — گشته از اکنون تیغ و طاعت بکیر اعلام
اگر از رشک در حسام کان نه بیم او عرق — میدود در ازرش برون چشت عرق واز مسام
واگر بشنیده ای پیام آیتی در شان عدل — چهره اکنون زعدلت سوی مظلومان پیام
تا نه بس کز تو تویی در خدمت این پادشا — من همی بینم که زاید همچنان جاهت مدام
شکر الب کشت از شادی نامت غنچه یاکن — خطبه را رخ گشته از تاثیر ذکرت لعل فام
ملک دارای تو کز افزون کند شکف از آن — صید کم ناید چو هست ظهر بودا زوانه دام
عالمی معمور خواهد شد ز عدل تو چنانک — چون تو بیرون نهد رخت خرابی از عدم
صاحبا من بنده در ابلی خدمت میمون تو — هیچ شب حاصل نشد الا صبحی محو شام
گرچه انعام تو عام آمد ادای شکر او — خاصه اندر نسبت من بنده وارد حکم وام
زانکه بر من بحر روزی دایم اولی سابقه — فرد باشد اینچنین انعام وانگه بردوام
ای حروف آفرینش را اکمال تو الف — وانکهی از لاجورد سرمدی بر چهره لام
ای از آن برتر که در طی زبان آید صفات — هرچه مدحت ان درین مصراع گفتم والسلام
تا نباشد چاره مرکز بعد را از اتصال — تا نباشد چاره مرکز جسم را از انقسام

منقسم خاطر مبادی هرگز از گردون از آن ... متصل اقبال بادی دایم از بهر دوام
از بهشت باد ساقی از رحیقت باده می ... ور سپهرت باد مجلس از سعادات دوام
از اقالیم نفاذ و توقف را عروج ... وز گلستان بقای تو نتیجه‌ای بکام

از وجودت جاودان سعد علو باید ذات

یعنی از ستیت مسعود علی باید نام

ای برایت رفیع بنیاد نظم عالم ... وی گوهر شریفت مقصود نسل آدم
بر نامه وجودت شد چار حرف عنوان ... کان چار طبع آمد پس چار طبع عالم
هم نام فرخت را این نام بود معنی ... لیکن بود از آن دگر با فضلش فزون علم دکم
بر شیخ عمده بودی دین را اساس و اکنون ... تا تو علا و دینی شد شش همه معظم
ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب ... وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم
در عرصه ممالک پیش نفاذ امرت ... هم دست جور کوته هم پای عدل محکم
بادست فرو کشیده از خاک صبر و صولت ... حفظت نگاه دارد بر آب نقش خاتم
لطف سبک عنانت کوثر کند ز دوزخ ... قهر گران رکابت آتش کند ز زمزم
خال جمال دولت بر نامهات نقطه ... زلف عروس نصرت بر نیزات پرچم
در شیر رایت تو باد هوای مسیحا ... روح اللهست گویی در آستین مریم
پیکر فتح گویی سیاره چون برآمد ... با فکرت مصور با نصرت مجسم
از حسن فهای تیغت آیات فتح خوانده ... تالیف آیت آری هست از حروف معجم
بی رونقا که باشد بی پاس تو شیاست ... بی هیز ما که باشد بی تیغ تو جهنم

از دوستان زمت شاخی درخت طوبی ... بر آسمان جاهت کردی سپهر اعظم
پیش نهال امرت پای شمال در گل ... پیش سحاب دستت دست سحاب بر هم
آنجا که در رزوآرد دستت کمان بخشش ... ابر از حیا بپوشد بر کمان رستم
دست جهان بی ز بهر که برون نماید ... از محیط دستت بردارد آسمان نم
در شاه راه دوران با عزم تیز گامت ... گردون چکنت کفشاس تا بجسم تقدم
در مشکلات گیتی با رای پیش بینت ... آخر چگفت کفشاس عاجزم بحکم
صایب تر از کلامت یک زاده و فزونی ... صادق تر از کلامت یک صبحدم فزدرم
از خلوت ضمیرت بوی نبرد هرگز ... جاسوس وهم کانجا برد هم کم شود هم
در سرسخن که گویی گوید قضا بیا پی ... ای فکرت طفل اسپیع ای جسخ پیر ارقم
زود آنکه داغ حکمت خواهد گرفت تکبیر ... از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم
با آسمان چگفتم گفتم که هست ممکن ... دستی ورای دستت بر کار این عالم
سوی تو کرد اشارت گفتا که دست حکمش ... حکمی چگونه حکمی چون قضای مبرم
آن قدرتست در ابر حل و عقد گیتی ... کان نا ابد نکرده کز مراسلم
گفتم نفاذ حکمش در تو موثر آید ... گفتا که می چگویی در ماه و این هم
گفتم که باز دارد تدبیرات دانی ... گفتا که می چگویی نقد تو ام را
تا در زمین بیفکند پیش سکباتش بنهاده ... شیر مراقب لاده سپهر نیک معلم
ای یادگار دولت دولت تبو مشرف ... وی حق گذار ملت ملت تبو مکرم
در مدت که بودی غایب ز دار دولت ... ای در حضور و غیبت شان تو شان اعظم

آن در طویله حاشا دولت که گفت ابن — غایت خدای داند و اند جیلا عظیم
تقریر حال دولت چندانکه کم سخنی — زان قصه پاره‌ای زبان آشنا دادم
در روی هر حوادث از بیخ و بن بر آمد — ملکی که بود عمری چون نو بهار خرم
الحق نبود درخور با آنچنان دو رقعه — این نیمه ذهب را آن خیمه محرم
حالی که ملک حالی راند چو روز روشن — من بنده چند گویم چندین صحیح و دم
در جمله ملک و دین را با آن دو فرخ همه ملک — هر روز تازه گشتی دیگر حباب تحقی ضم
یا رب کجا رسیدی پایان کار ایشان — گر جاه تو نکردی آن سود هست مرهم
گیتی خراب گشتی گر در سرای گیتی — سودی چنین نبودی بعد از جهان دو عالم
همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان — پیشش زبان بلبل سوسن زبان ابکم
در باغ آفرینش از جمله خدمت فخ — همچون بنفشه هر کس پشتی مباد بی خم
همچو به با سعادت بخت جوان با دل — هم گوشه تا زمانه عشرت چو روز با م
دست گهر فشانت تا روز حشر بلی — جان خسرو نکارت تا شام و صبح خرم

در وصف چو عید فرخ عیدت بود روز بهی
وز روزه تقبّل بر بسته حزم را فم

اختیار ملوک هفت اقلیم — تاج دین خسرو ای ابراهیم
باز بر تخت بخت کرد مقام — باز در صدر ملک گشت مقیم
گر ز خالی شهاب کلک زرش — فلک ملک راز دیو رجیم
نه سوالش را انتقام درشت — نه جوابش ز راحت ام سقیم

همه شش ار و اسپ جهان کرده — ابر نیسان شود هوای عقیم
... زیاکت بر زمانه زند — خون شود ژاله سحاب از بیم
از سموم سیاستش بوزد — تشنه میرد در آب ماهی شیم
ور نسیم عنایتش بجهد — روح یابد از و عظام رمیم
سل نوالش حکیم با دانش گفت — حکمت صرف خواندت نه حکیم
ور گفتش کرم بارش گفت — کرم محض خواندت نه کریم
کلک او داد نقش انسی را — آنچه معلوم کس نشد تعلیم
ذهن او کرد عقل پیکلی را — آنچه مفهوم کس نشد تفهیم
با وقار سیاستش در ملک — آب و آتش بود چو مرد حلیم
ای برایت برافتاب مزید — وی بقدرت بر آسمان تقدیم
خسروی در کفایت و دانش — فلکی در جلالت و تعظیم
بوده با علم تو خفیف و لطیف — روح با لطف تو کثیف و جسیم
نه بجود اندرت عطای رکیک — نه بطبع اندرت خصال ذمیم
بر بقای تو کند تیغ اجل — با کمال تو جود عرش عظیم
همه عدل تو جهان ایمن — از جهان از وحشت حرم
وعده فضل تو جهان صادق — افلاک را بوعده خواند لئیم
همت برتر از حدوث و قدم — فکرت آنکه از جدید و قدیم
کلک تو بخت مسجوت — دخل ده صد هزار در یتیم

پر

لوح ذهن تو لوح محفوظ است — واندرو صد هزار جنس علوم
جز بانخت ذهن و فطنت تو — نشود نقطه قابل تقسیم
ابر را کر کف تو مایه بود — بشکند جیب دامن
جان به خواهد ار بر و ز اجل — اثر تو سر نکون کند
آب در لطف تو ست شرب طهور — و آتش کین تو عذاب الیم
تیغ کیست غمود با عدو — روح را جون بدن زند به دو نیم
تا که از روی وضع نقش کنند — نون زنیس میم و حاف ود و تا جیم
پشت حضرت جو جیم باد وجهان — بر دلش تنک تر ز حلقه میم
تو سن قدر تو — خصم تو طبل جنش زیر کلیم

اختیارات تو جهان مسعود
کو تو لا به و کشد تقدیم

جرم خورشید دوش که شام — سر بمغرب فرو کشید تمام
از بر جیب سپهر تافت — ماه زرین او جو ماه خیام
جون طناب شفق ز هم بکسست — شب فرو هشت پرده ای ظلام
گفتی این جرخ پرده کیست — از پس لعبتان سیم اندام
تبعت سحر — من و معشوق من ز گوشه بام
کاه در دور جنبش افلاک — کاه در سیر تابش اجرام
گفتی مهره های سیماب است — بر حقهای مینا فام

این از آنکه شد آن بود و اثر — وان تبه چیر این سپهر ذمام
تحت صد هزار آرامش — لیکن اندر نهاد بی آرام
سکه را نهایت از آغاز — نه یکی را بدایت انجام
تیر از پیش چهره زهره — از خجالت همی شکست اقلام
بر سر بزم خسروانی لهو — بلقی به بط و به سیکر جام
شیخ مریخ در دم عقرب — تحت خورشید بر سر ضرغام
و تو کیوان قمر و شاده بجای — ای عشق تخته زدام
تو امان کشته در برابر قوس — سپر کرکر به دفع خصام
جدی مفتون خوش کنم — بره در بوج خیمه بهرام
اسد اندر تحیر از بی شود — کلم بکشاده تا بیابد کام
دل از یکه کرز نیک و ز بد — لغنها ی ترازوی اقسام
لکری جهره زر طان — خارج از آب او همی زد کام
از کلک شهاب دست ایثر — بفلک بر سر کشید ارقام
گفتی کلک خواجه در دیوان — ملک را میدهد قرار و نظام
خواجه خواجکان هفت اقلیم — ناصر دین حق رضی امام
بو المظفر که آیت ظفرش — آیتی شد به نصرت اسلام
آنکه با حکم او قضا و قدر — خط باطل کشیده بر احکام
و آنکه از بهر شهور و سنین — داغ طاعت نهاده بر ایام

تیره وا ز کلک او قیرش مرام | قلم [illegible] نام
زیبدش مهر چرخ زیر نگین | شایدش طرف چرخ [illegible]
صلح کرد از توسط عدلش | باز با کبک و کرگ با اغنام
عدل او آیتیست از رحمت | جود او عالمیست از انعام
پیش دستش بجای قطر مطر | از خجالت عرق چکد ز غمام
نجل [illegible] مایه از سخاوت او | معده ور [illegible] کند [illegible] طعام
زهره در سایهٔ عنایت او | تیغ مریخ برکشد ز نیام
ای ز دانائی و کفایت و دانش | پخته چرخ پیش جرم تو خام
ای بگاه صلابت و کوشش | توسن دهر زیر ران تو رام
شاکر نعمت وضیع و شریف | زاید [illegible] خواص و عوام
بشرف برگذشتی از افلاک | بنشر برگذشتی از ایام
[illegible] کفایت تو گشته | برسم تو چون زمانه لگام
در [illegible] سیاست تو کند | [illegible] آتشیان [illegible]
در رضای تو لا ز دست صواب | [illegible] حسرت [illegible] ظلام
رود از [illegible] در مظالم تو | خون خصم تو [illegible] ز حسام
لیسه وا ز امن در هوای تو | مرغ و ماهی جود و جسم احرام
نکند در حمایت عدلت | آن خرابی که پیش کرد مدام
بر دوام تو عدل تست دلیل | عدل باشد بلی دلیل دوام

[illegible] کرده ان را | [illegible] سعادت همی کند الهام
[illegible] نفوس انجم | از حوادث همی دهد اعلام
ای [illegible] تو نیاید عقل | [illegible] نظم و نثر در اوهام
ای [illegible] تو جید طبع | نقش تصویر نطفه در ارحام
نیست ممکن ورای همت تو | که کند هیچ آفریده مقام
[illegible] وجود ممکن نیست | پس مقامی [illegible] وجود کدام
تشنگان شراب لطفت را | باشد [illegible] نیست [illegible] کام
[illegible] سنان قهرت را | حشر ناممکن است روز قیام
ای ز طبع تو طبعها [illegible] | وی ز عیش تو عیشها بدوام
[illegible] تا درین خدمت | [illegible] بهنگام و گاه بی هنگام
[illegible] از جنس دیگرست زحمت | آرد از نوع دیگرست ابرام
آن [illegible] چند از تعاون خویش | [illegible] آن نیست مستحق ملام
وان [illegible] از مکارم تو | [illegible] توان نمود قیام
شد کرم ز غایت کرمت | الحق الحق چنین کنند کرام
تا باجسام قایمند اعراض | تا باعراض باقیند اجسام
[illegible] تو اجسام را مباد بقا | [illegible] تو اعراض را مباد قوام
ساحت آسمان باد زمین | خواجه اختر انت او غلام
جسم بر درگه تو از او باش | [illegible] در حضرت تو از خدام

بر تخت سایهٔ ملوک و ملک — بر گفت صاغ عدا ام عدا رم

ناوک دست بفرخی شده نو

وز نو خندد زفتنه ماه صیام

ای گرفته عالم از عدلت نظام — ای نظام ابن نظام ابن نظام

ملک اقبال تو ملک لایزال — بخت بیدار تو حی لاینام

روی نقده بر از شکوهت در حجاب — تیغ مریخ از نهیبت در نیام

ملک را جبهه کلک تو بازار کند — عقل را بی رای تو اندیشه خام

تشنگان خنجر بهتر ترا — حشر نا ممکن بود روز قیام

چرخ برنابد زمام روزگار — هر کجا عزم تو بر تابد زمام

راعی اقبال تو گردست و بس — توسن ایام را یکباره رام

لاجرم در زیر ران رای تو — ابلقش اکنون همی خاید لگام

از نزاع یزدان و سلطان برکشید — از جهانی تا جهانت شد غلام

حکم یزدان از غرض خالی بود — تا کرا پوشد قبای احتشام

رای سلطان از عرض خالی بود — تا کرا بخشد سزای احترام

روز هیجا کز خروش کوس و اسب — آب گردد سفره گردان در عظام

زهره ها در بر بجوشد وز نهیب — با عرق بیرون تراود از مسام

نوک پیکانها چو پیکان قضا — از اجل آرد خطابها پیام

کوس همچون رعد و شمشیر چو برق — تیر چون باران و گرد چون غمام

زاد گردون روی چرخ نیلگون — چرخ گردون روی تیغ سبزفام

در بر شیر فلک شیر علم — از پی کین عدو بگشاده کام

سوی مجلس بود ساقی اجل — رمح ریحان خون شراب و خود جام

هر کسی نصرت همی خواهد ز چرخ — وز تو نصرت چرخ میخواهد بوام

نیست با فتح چون همه شود — کس نداند کین کدامست آن کدام

الله ز احسنم تو حصن حصین — ملک و دین را ای تو پشتی تمام

ای ندان جنداران نهادن کرده دام — کان بدین خدمت نخورد الیتام

ستم از کشور آن یک خارجی — تا ابد با خویشتن در انتقام

یا لبی بر جسم بر خورده و بزرگ — با سری در پیش پیش خاص و عام

حق همی داند کزان دم تا کنون — نیست جز نادر دهام یکدم بکام

هست خونم زان گنه بر تو حلال — هست عذرم زین سبب بر تو حرام

آن گنه کارم که شواهد نمود — آسمان در جرم عذر من قیام

گر مرا اندر نیابد عفو تو — مانده ام با این غرامتها مدام

گرچه کشتنم ز خدایان کرفت — درخور صد گونه تادیب و ملام

چون همی دانی که بیگرد آن نه من — عفو فرما ای و کرم کن چون کرام

من چه کردم آنچه آن آید ز من — تو چه کن آنچه از تو آید والسلام

تا نباشد شام را آثار صبح — باد دایم صبح بدخواهت چو شام

قدرت از گردون گردان برده قدر — رایت از خورشید تابان برده نام

بخت را بخت نکو خواهت بدست | چرخ را پای قضا خواهشت جام

ای زرین نعل آهنین سم | ای سوسن گوش خیزران دم
ای پای صبا گرفته در گل | با آتش تو چو ساق هیزم
سیر تو کرده خط ناورد | چون گرد سپهر سیر انجم
بر و این کسوت بهیمیت | بربسته قضا خواص مردم
با نرمی جنبش های شانت | برکنده قدر بروت قاقم
مغلطه نشوی ز بستن نعل | وردی نسبی ز اول خم
ره کم سپری و در تک | چون گوی ز پای سر کنی گم
وقت جو اگر ز عجل طبع | بر گوشه آسمان زنی سم
از بهر قضیم تو شو و جو | در سنبله سپهر گندم
در خدمت داغ و طوق صاحب | بس بخردهاست بی تعلم
آن عالم کبریا که ماست | چون رحمت ایزدش ترحم
وهم از ای کبریاش شد | تا غایت این دونده طارم
چون حاجت شد بطبیعه برکت | نغمه که نیکم تبسم
ای پایه کبریات فارغ | از تنگ تصرف توهم
ای حکم ترا قضا چو بابی | ای قدر ترا قدر و نادم
با رای تو ذره ایست خورشید | با طبع تو قطره ایست قلزم

سم تو بدیده تخت جمشید | اسب تو بسایه رخش رستم
از دولت به تو خورد سوگند | سرسبزی یافت از تو آکم
چه ارزش سپید دوم تاش | رای تو گفت لا شم قسم
قدر تو که باد نافذ | واجب شده بر قضا تقدم
عهد تو دور زمانه تقدیم | آب آمده اشکی یتیم
از دست تو آز ترشح ابر | دایم لب برق در تبسم
از لطف تو داده نوش زنبور | وز عنف تو رسته نیش کژدم
فتنه گشته همی تجاسر | تا عدل تو میکند تجشم
از جمله کاینات کانست | از هیبت تو میکند تظلم
غالی گذاشتست هرگز | ای عزم تو غالی از تلعثم
مدح تو ضمیری از تفکر | پیشکر تو زبانی از ترنم
تا شکر مزید نعمت آرد | بادی همه سال در تنعم

تا حکم نه آسمان روانست
بر حکم زمین ترا تحکم

شرف گوهر اولاد نظام | ملک را با شرف و داد و نظام
خواجه مملکت و صاحب عصر | ناصر دین و نصیر اسلام
بو المظفر که بعون ظفرش | عدل شد نور و ستم گشت ظلام
آن پس از نبع و پیش از ابداع | آن پس از جنبش و پیش از آرام

سپهر غاشیش بر دوش صبا | امر جو رخشش ببسته تنگ لجام
نهد ار قصد کند همت او | بر محیط فلک اعظم گام
کند ار میل کند دولت او | بسته توسن افلاک لگام
عدلش ار چیره شود بر عالم | دیده باز شود جای حمام
امنش ار خیمه زند بر صحرا | گرگ را صلح دهد با اغنام
خواهد از رای منیرش همه دور | جرم خورشید فلک نور تمام
کاهد از کلک دبانش هردم | دفتر و کلک عطارد را نام
ای قضا داده بحکم تو رضا | وی قدر داده بدست تو زمام
وتد قاف ترا میخ طناب | اوج خورشید ترا ساق خیام
دایه حکم تو دور افلاک | تابع رای تو سیر اجرام
پست با قدر تو قدر کیوان | کند با تیغ تو تیغ بهرام
تابد از روی حسام تو ظفر | راست چون گوهر از روی رخام
پیش حکم تو کشد کلک قضا | خط طغیان و خطا بر احکام
روز بزم تو نهد دست قدر | بر کف جان و خرد جام مدام
زیبدت روز تماشای شراب | زهره خنیاگری و ماه تو جام
شایدت روز سواری و شکار | آسمان مرکب و مه طرف ستام
اول لشکرت و آخر عقل | گر جهان شد بوجود تو تمام
گر تو انگشت زکا بنمایی | نقطه چون جسم پذیرد اقسام

دور در تیسیر خاطر نگری | دیده از راز سپهرت اعلام
مرکز ما سلی از غایت حلم | هفت اقلیم ترا هفت اندام
ای ترا گردش افلاک مطیع | وی ترا خواجه اجرام غلام
بنده را بنده خداوند نهند | تا که در حضرت تست از خدام
بقبولی که ز اقبال تو دید | مقصد خاص شد و قبله عام
تا قیامت شنوی یافت ز تو | گر بجایش شود اکرام و قیام
گرچه از خدمت دیرینه او | حاصلی نیست ترا جز ابرام
گر بدرگاه تو آید بودش | نان او پخته کند حکمت خام
علم شعرش رسد اندر شعری | در مدیح تو ز نظم به نظام
چون ریاضت ز تو یابد شکفت | توسن طبعش اگر گردد رام
گر بجنبد پیش تو تا روز اجل | برکشد تیغ فصاحت ز نیام
کشته تیغ اجل باد جبان | کز شورش نبود روز قیام
تا بود از پی برشانی صبح | باد بدخواه ترا صبح چو شام
گشته بر خصم تو چون کام نهنگ | همه آفاق و تو ز دولت کام
هر چه تقدیر کنی بی مهلت | و آنچه آغاز کنی نیک انجام

مسند و صدر و مقام تو مقیم

لذت و عیش مدام تو مدام

بحکم دعوی زیج و گواه تقویم | شب چهارم ذوالحجه سنه ثامیم

شبی که بود شب هفدهم ز ماه ایاد … شبی که نوزدهم بد ز ماه ذوالقعدم
نماز دیگر یکشنبه از مه بهمن … که بود و دال سه شنبه اثر بود و قدم
چو درگذشت ز شب هشت ساعت و چیزی … بر آن قیاس که رای منجمست و حکیم
بجست و اصل رسید آفتاب ذوکرو … بخیره نهضت کرد آفتاب سمت الظلم
خدایگان وزیران که خیر کمال خدای … نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم
سپهر فتح ابو الفتح طاهر آنکه سپهر … ابد ز زادن امثال او شدست عقیم
نه صاحبی ملکی کز ممالک شرفش … کنیه کلشن و کلخن چو جنت و جحیم
بهر دو در دوی لطفش چو شراب طهور … کند ز شدت قهرش چو عذاب الیم
ز مرتبت فلک جاه او چنان عالی … که غضبها خورد از کبریاش عرش عظیم
بخاصیت حرم عدل او چنان ایمن … که طعمه‌ها کشد از کرگهاش رکن حطیم
ز بند کیش رضا داده کا بنامن کان … بطوع و رغبت حسن تمام و قلب سلیم
زهی ز روی بقا در بدایت دولت … خهی ز اوج شرف در نهایت تعظیم
اگر خیال تو در خواب دیدنی نشدی … سپهر تو چو شبی یک خدای بود علیم
تو آن کسی که خشم تو بر جرم قاهر … تو آن کسی که عفو تو در خشم یاد رست رحیم
کریم ذات تو در طی صورت بشری … تبارک الله کونی که رحمتست رحیم
تو مشفقی نه از چه ازانک در همه عمر … خلاف تو نه مخالف قضا نکرد از بیم
نه یک سوال تو آمد در استفهام درشت … نه یک جواب تو آمد در اختتام سقیم
نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید … حیات و نطق پذیرد از و عظام رمیم

سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند … بسوزد و داغ شود بر مسام ماهی شیم
بتیغ کره تو بزدی روز کارزار بحکم … نعوذ بالله جان ز امیان ز تند جو جیم
ز استقامت رای تو کر قضا کند لی … دقیقه فلک المستقیم را تقسیم
بما لدی الف استواش تا با بد … رسد هم رای تو سر بیش ور فکند و جیم
کل قضا و قدر تا دمیده غنچه هنوز … ز سمت ز نهانش خبر و بدو چو نسیم
بعهد نطق تو از خاصیت دهان صدف … نفس همی نزند بل ز تنگ در یتیم
ملامت نفث همی بهد و عای مسیح … غرامت قلت میکشد عصای کلیم
سپهر کلک تو در معرض تعرض خصم … مثال خرم شهابست در رجم دیو رجیم
چه قابلیست هنر پرسش که از فصاحت او … سخن پذیرد و جنبد ز راحم کوبش جیم
بشت خلقت آتش ز آب خلق تو دوی … که در اضافه طبع تف تکشت نعیم
بهشت باد خزان باد هم حسود تو عهد … که در برابر ابر بهار گشت لئیم
صبا نیابت دست تو گر بدست آرد … کناره عرض کند پر کف چنار رسیم
ز رکو ار ابا اگر آب کفته من … ز لطف می ببرد آب کوثر و تسنیم
بجای پای تو کر لشکرم بقوت حلم … نطق زند گر بیش جاه تو کند تعلیم
لطیفه‌ای بشنو در کمال خود که در آن … ملوک نه که ملک هم را کند تسلیم
ورای لفظ خداوند چیست لفظ خدای … زبان دران گشتم کان نجاور یست دنیم
دگر بر سم خداوند گویمت مثلا … چنان بود که کسی گوید آفتاب کریم
مرا ادب نبود خاصه در مقام ثنا … حلیم گفتن کوه ارچه وصف اوست قدیم

[illegible]
[illegible]
[illegible]

که از زبان خرد از طریق طیره گری مداهنت نکند با تو گویدم که حکیم
خدای داند و کس چون خدای نیست که هست کسی بوصف تو عالم بجز خدای علیم
همیشه تا نکند گردش زمانه مقام بکام خویش همی باش در مقام مقیم
عریض عرصهٔ عز ترا سپهر نظیر طویل مدت عمر ترا زمانه غریم
چنان ز آتش سودای حادثات مصون چنان کز آتش نمرود بود ابراهیم
موافقان تو بر بام چرخ برده علم مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم

مبارک آمده تحویل امهات جهان
که اقتدا او قولا بدو کنند تقویم

ای بارگاه صاحب عادل خود این منم از قربت تو لاف زمین بوس میزنم
تا دامن بساط ترا بوسه داده ام بر جیب چرخ میسپرد پای دامنم
آیا بر مساکن صحبت نهاده ام پیوسته با تجمل طوبیست مسکنم
با به که تو رای تبایه بگو شرم با روضهٔ تو باید و سایه ز گلشنم
دور از سعادت تو درین روزها دلم کز دوری بساط تو خوفست در تنم
با جان و دل شکسته که در عهد من مباد از عهد خدمت تو همه عهد بشکنم
می گفت بی بساط همایون چگونه ای لطفا چنانکه دانی جانی همی کنم
لیکن ز هجر خدمت میمون حضرت نی از فراق بارگهش اشک شویم
آن دستکام خواجهٔ دنیا کز اعتقاد بی خدکیش دشمن خویش چه دشمنم
ای صدر آفرینش از اقبال آفرینت با طبع پر لطیفه چو دریا و معدنم

زین جمله کمال تو در هر مباحثه آن گفتنم و چه که تو پنداری الکنم
زاینده کی خاطر آبستنم چو در چون از نتیجه خلف اینجا سترونم
از روز روشن و شب تیره نهفته اند اندازهٔ کمال تو و این جهت روشنم
چون تیر فکرتم ز نشانه نمیرسد معذور باشم ار سپر عجز بفکنم
با جان من اگر نه هوای تراکیست خون جگر باد در رگ جان همچو روینم
یک جو ز صدق کم کنم در هوای تو تا بچیند مرغ اجل همچو ارزنم
چون نیشکر همه کمر بندگیست را آزاد چند باشم نه سرو و سوسنم
ور عشر من قبول تو کامی اگر شوم گردون کشد بکاهکشان کاه خرمنم
در سایهٔ عنایت تو بر سرم فتند خورشید و مه بتهنیت آید بروزنم
زین پیش با عنا چو می و شیر دستان آب و روغن ایام تو سنم
امروز با حمایت جاه تو خادمی اندر چراغ میکند از پیه روغنم
در بوستان مجلس لهو از خارجی چون در میان سرو و سمن سبزه دامنم
با او در لطافت ازین پس مری کنم از خاک در که تو نباشد نشیمنم
از کیمیای خدمت تو زر کان شوم ار چه کنون نمیزلیت سنگ و آهنم
در نظم این قصیده چو گر درج کرده ام بعضی حدیث خویش کزینسان از ان سخنم
گر زانسر مدیح تو اندر گذشته ام زین صد هزار چون معانی بکردنم
تو برتر از ثنای منی لاجرم سخن همچون لعاب کرم بخود بر همی تنم
وصف تو آنچنانکه تویی کس نگفت من کیستم چه دانم آخر نه من منم

وین دراز بین عاقبت اعقاب خویش — تهنیت کز برای شرف می‌دارکم
تا کر و باد را نبود آن مکان که او — لو یدکو من بمنصب باران بهم
باد از مکان و منصب تو بر کرد وجود
و منصبی که باشد کوید مسکم

دوش سلطان چرخ آینه فام — اکمه دستور شاه راست علام
از کنار رسته دکان ا فق — چون بدست عندوب داده نام
دیدم اندر سواد طره شب — کوشوا از فلک ذکوشه بام
گفتم آن نعل حکمت دستور است — قرة العین و مخبر آل الطام
آسمان گفت کاشکی هستی — که نهد حکمت او بجاپر کام
گفتم آن چیست بس بکو بروان — آسمان باورنج و دردتمام
گفت رجب و ربک اعد کوی — گفتم آورخ هلال ماه صیام
گفت آدمی مدام شوان کرد — بر لب او وزیر شرب مدام
شبکی چند احتباس سرا — روز کی چند احتمای طعام
سیر انعام تا که از خورد و خواب — نوبت فاتحات والانعام
طیره گشتم از و الحق بود — جای آن طیره کی در این هنگام
ماه چون در حجاب میشد — از همه ای سپهر مینافام
خیمه دیدم از زمانه برون — وندران خیمه درج کرده خیام
[illegible] از مخدرات درو — همه آتش لباس و آب اندام

سکه بست نزاده اربی آتش — سا کنان اسیر لی لف جام
شیر در بجه جهره زهره — لشته از اشتیاق بی آرام
زهره از پیش جشن مرد وری — بکفی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ بیش صیقل قلب — تخت خورشید زیب بایه شام
[illegible] — ماهی مشتری بجسته زوام
[illegible] — تیغ را خصم وار کرده قیام
[illegible] مقرون خورشکه مرم — بره مذبوح عجبه بهرام
[illegible] رکین کینه ثوار — کام بکشه و تابیب بد کام
بد تو از وی چرخ چیزی نه — جسته مرا ولیام و غبن کرام
جویبار مجمره را سرطان — زیر سر درکشیده بود و حسام
حرز ماسر سیر کلک شهاب — بر زبان قلم بو جه پیام
ساکنان سوا و مسکون را — وادی انزاز روزکار اعلام
راست سپهر سیر کلک وزیر — کو وجد ملک را قرار و نظام
صاحب آن ذو الجلالش کرمت — بر از تو ذو الجلال و الاکرام
افتخار زمانه ناصر دین — صدر اسلام و اختیار انام
طاهر ابن المظفر اکه فلک — رایتش را ملازمت مدام
اکه از بهر خدمتش بندد — نقش تصویر نطفه در ارحام
آن تمامی که زور استقامش — نه ز نقصان نشان گذاشت نه نام

مشعل مه که بست شد ... بطفیل اعتنای او ... نام
اگر نخشش عطا نیابد رحمت ... و اگر عفوش نهایت انعام
اگر خورشید آسمان بگذارد ... سایهاء از نور رایتش وام
ذات خورشید شعله بار اگر ... در جهد برق خاطرش بنظام
آسمان اراده حکم روانش ... خط اجل کشیده بر احکام
دور او اگر آسمان نه چه کم ... آسمان باری از کجا و کدام
ای ز پاس تو تیره آب ستم ... در شکوه تو نان حاو شاحام
تیغ پاس تو ناکشیده شده ... جاه تو خفته ... بیام
چون جلال خدای جاه تو خاص ... چون عطای خدای جود تو عام
اصطناعات تو آب جان پرورد ... اشفاقات تو خاک خون آشام
شاکر نعمت وضیع و شریف ... عاشق خدمت خواص و عوام
زیر طوق تو گردن شب و روز ... لوح داغ تو شانه دو دوام
بی تو چون بوس نور و سایه نداد ... سدهٔ ساحت ترا ابرام
گر بود هر کسی نیست خاک ... جگر چرخ گشت پاشد رام
جذب عدلت بحیث بکشد ... با عرق را ز بحر دن بشام
بر دوام تو عدل تست دلیل ... عدل با شد سلطه دلیل دوام
با تفاوت ز گرگ بستانند ... دیت کشتگان خون اغنام
تشنگان زلال فیض ترا ... نکند تیغ ناامیدی کام
تشنگان نصیب تشنه ترا ... حشر تا مکنت روز قیام
نور طلعت جلال از رخ ... در وجود وجود تن ... حرام
مخ آید کلاه گوشه چرخ ... در وجود در حریم بیت حرام
ما ... مدح تو وای ... که چه چه با پرکشید او نام
من کیم تا بر آستانش رسد ... دست طبعم ز آستین کلام
انوری ... حدیث لا احصی ... پیش دلیری مکن بکل مقام
صفت چون الف ندارد هیچ ... چرکشی از پی قبولش لام
... که از دوام سحاب ... بالصفت ... القیام لبیام
تا با جسام قایمند اعراض ... تا با عراض باقیند اجسام
لا تو اجسام را ابد و بقا ... سبب تو اعراض را ابد و قوام
کل ... تو در بهار وجود ... تازه باد و عشره و کرنت ز کام
... سپهر ست ... باحسودت زمانه گشت لگام

در کهت ز اسپیات انجاب

حضرت ز اسپیاد ارغوام

ای کلک تو پشت ... عالم ... وی دور توقید دور آدم
مرجع آید و زیر آفرینش ... تا اندازه کبریای تو کم
... که حسنو آسمان طفل ... آدم بطفیل تو مکرم
در سلسله زمان تو ... ... در جنبش جهان مقدم

دارای تو چرخ در مصالح / الحق همگنان گردان بکام
با عزم تو دهر در مسالک / همراه کنان که هین تقدم
صدر تو بپایه تخت جمشید / فلک تو بپایه جنبش رستم
در موکب تو زمیخ پروین / بر رسم مرکبات محکم
در کوکبه تو طره شب / پرچینه و بند کاینات پرچم
وز عکس طره از رایت تو / آن رفعت و نصرت مجسم
در دست تو کارنامه جود / با جاه تو بارنامه جم
بر آب روان نگاه دارد / حفظ تو نشان نقش خاتم
در شیوه فتح باب دست / با نامیه هم عنان دود و نم
در گردنیت نفحات / هرگز نرسد نفسهای مریم
در گوشش فلک قبای کحلی / در چشم قضا نموده معلم
در چشم تو غنودنهای رحمت / باز خشم تو سقفهای مرهم
سبحان الله که دید هرگز / با آتش دوزخ آب زمزم
نوک قلم ترا پیاپی / خاک قدم ترا دمادم
اعجاز کف کلیم عمران / آثار دم مسیح مریم
اسرار قضا نهاده کلکت / بر خال و خط حروف معجم
اعجاز که صبر او مقرر / در معرض او عطارد ابکم
توقیع تو در دیار دولت / تعویذ یقین همی کند مسلم

هر صبح بصاحب هوایه / هر تخت بخت وی معظم
در عدل تو آوخ ار نبودی / معماری کاینات درغم
زیر کمد نوس هستی / هر هفت فلک شکسته طارم
وصل شده قضای قدرت / حاصل نشود بجشه اعظم
از چشم عنایت نشورش / در منقد صور نکبت دم
از سعد تو بر فلک نهد پای / در مجموع عالم افکند خم
آب سخطت زمین ندارد / چه جای زمین که آسمان هم
تا هست عالم عناصر / خالی نبود ز سور و ماتم
شادی و سعادت تو باد / با عنصر انتظام عالم
بادت همه ملک و ملک باقی / روزت همه عید و عید خرم
و اندر دو جهان مخالفت را / با عجز و عنا دریچه درهم
یا سخره سیلی حوادث / یا کوره آتش جهنم

نازان ز تو در صد در فردوس
جد و پدر و برادر و عم

ملکت را بملک داد نظام / ثانی اثنین صدر آل نظام
همچنین جاه وان ز کلکش باد / ملک گیتی بر رونق و نظام
صدر و ثنا ضیای دین خدا / سد دولت مؤید الاسلام
سید مودود احمد عصمی / آن به از جنبش و به از آرام

اکه در تحت همتش افلاک / وانکه در حبس طاقتش اجرام
شرفش همچو طبع کردون خاص / کرمش همچو جود گیتی عام
سخنش و امتزاج سحر حلال / در کهش با خواص بهت حرام
مطرب بزمکاه او ناهید / حاجب بارکاه او بهرام
روضهٔ خلد مجلسش ز خواص / موقف حشر درکهش ز عوام
دست حکمش کشاده شب در روز / داغ طوعش نهاده بر دد و دام
با کفش ابر سی ندارد پای / با دلش بحر سی ندارد نام
تشنگان امید فضلش را / پس تمنی نیارد اندر کام
تشنکان را زکرک بستاند / دیت اندر حمایتش اغنام
ای تو اکر دشش زمانه مطیع / وی ترا خواجهٔ سپهر غلام
تشنگان نهیب قهرش را / حشر نا ممکنست روز قیام
مشکل چرخ پیش کلک تو حل / توسن دهر زیر ران تو رام
عالم دیگری تو در عالم / هفت اقلیم تو ز هفت اندام
گر ز جود و سخاوت دام نهند / نسر طایر در آید اندر دام
ور بیاد زکات می نوشند / جام گیتی نمای گردد جام
دود از سهم در مظالم تو / راز خصم تو با عرق ز مسام
جلد از شرم با نامل تو / عرق خجلت از مسام غمام
عادل و عالمی بلی چه عجب / عدل بی علم بر ندارد کام

[illegible]

جز دوام تو عدل نیست دلیل / عدل باشد بلی دلیل دوام
ای لطیفی که بعد ذات خدای / هیچ موجود نیست چون تو تمام
گر زکیتی تو بر گزیده شدی / پادشاه جهان و صدر انام
چون تو کس نیست اهل این تخصیص / جز تو کس نیست اهل این انعام
ای اعلای آن و عالی این / که ادب نیست باز گفتن نام
نیک داند نیک را از بد / بر شناسند پخته را از خام
جز تو باشد قوام این منصب / که عرض را بجوهرست قوام
اینکه امروز دیدهٔ چند است / باشش باقی بسیت بر ایام
باشش تا بیع دولت پس از این / تیغ خورشید برکشد ز نیام
تا کنی از طناب صبح طناب / تا کنی از خیام چرخ خیام
ای بر آورده پای از آن خط / که باو صاف آن رسد اوهام
[illegible] شد مدتی که در مدحت / که بهنگام و که بی هنگام
[illegible] از جنس دیگرت زحمت / آرد از نوع دیگرت ابرام
آن نمی بیند از مکارم تو / که بشر حیش توان نمود قیام
وان نمی بیند از بهت درویش / که بدان نیست مستحق ملام
کرم عذر عفو فرمایی / که بزرگان چنین کنند اکرام
تا گرفته جام صبح و شام بود / باد صبح مخالف تو چو شام
محنت دشمن تو بی پایان / مدت دولت تو بی انجام

[illegible]

برست سایهٔ ملوک مقیم | ورگفت ساعز مدام
دولت دوستکام باد و مباد | هیچ دشمنت جز که دشمن کام

برست سایهٔ ملوک مقیم
بر درت بخت را همیشه مقام

مبارک باد و میمون باد و خرم | همایون خلعت سلطان عالم
خود خلعت سلطان بهر حالی | مبارک باشد و میمون و خرم
ترا چون تشریف شهنشاه | حدوث قدر آن کار ایست معظم
نیارد داد گردون هیچ دولت | که ذات قدرش بود از قدر تو کم
ایا در امر تو تعجیل مضمر | و یا در نهی تو تاخیر مدغم
مقدم عقل و در رتبت موخر | موخر عهد و در فرمان مقدم
فلک را قدر تو والای عالی | چهار ارکان تو بنیاد محکم
امن تو آب فشه | تو سود ماتم
زمین تاب عنان تو ندارد | چه جای این حدیث آسمان هم
تا پای عدلت در میانست | وس یرهم
را خواستم گفتن زهی ابر | را خواستم کفش یم
کف سعادالله گو این | که را اندر ملکت بهر م
رالشش را گفته ام عقلی مجرد | لطفش را گفته ام جودی مجسم
بقدرت آسمانی زان زمین شد | ی کلک را سلم

فلک چنین ارتست کو | قرار ملک سلطان معظم
نباشد منتظم ل کلک تو ملک | حدیث دعوت تو وحش تم
کلک و رای در ملک آن کنی تو | که موسی و مسیح از دست واژم
باعجاز عصی موسی عمران | باعجاب دعا عیسی مریم
جز اندر عهد دیوان تو طغرا | چو در انگشت دیوان خاتم جم
تو که فتح باب دست تو هست | همیشه جنگ سال آذر م
جز احسانهای آسیب فلک را | ز دار و خانهٔ خلق تو مرهم
همه اسلام را در راحت و در نج | همه آفاق را در شادی و غم
برد یمن از کینت نوک خامه | و بدیدار زیبارت نقش خاتم
چو تو وود در آدم کس ندیدست | کریم ابن الکریمی تا به آدم
غرض ذات بود از نگشتی | آدم بگرفتنا کرم
تم هست از وصف تو قاصر | زبانم هست در نعت تو ابکم
سخن کوتاه شد گر راست خواهی | تو مانند تو و الله اعلم
که از گردون بدون نیست | صبح شب و شام ادهم
صبح تایید تراشام | مباد ایشب اقبال ترا خم
ابد با مدت عمرت هم آواز | چو از روی تناسب زیر با بم

کیه پاسبانت بخت بیدار
فرو تربار کار رجت چرخ اعظم

مرحبا آمدن و نو شدن ماه صیام … عید او اوسط عقد شهور ایام

هر دو فرخنده و میمون و مبارک باد بر … پادشاه خداوند من آن کان کرم فخر انام

مجد دین بوالحسن عمرانی اکو بجود … ابر دستش بهمه صحرا بنماید انعام

اکه قسمتش ببرد آب ز کار جیحون … وانکه سهمش ببرد رنگ ز روی بهرام

صاعقه را بطر کردونش چو بشنود رکاب … اشهب و ادهم گیتیش ببندد لگام

روضه خلد بود مجلس انسش ز خواص … موقف حشر بود درگه بارش ز عوام

دولتی دارد خرسند و خردی دارد تیز … شهری دارد خاص و کرمی دارد عام

در غنا نیست جهان از کرم او که زکوة … مال از بخشش همی طمع کند بر ایام

هر کرا نیست سخطش کرد هلاک … نفخ صور نشور بشنود روز قیام

ای ترا گردش نه گنبد دوار مطیع … وی ترا اختر سعد و اختر نحس غلام

پایه قدر و کمال تو برون از جنبش … پایه حلم و وقار تو فزون از آرام

کند ازین صیت تو خورد فایده کسب … خواجه از قدر رفیع تو ملک مرتبه نام

تو سهی آنکس که کشیدت ز ازل … خطوات قلم خط غلط از احکام

هر کرا از نعت کینش عطش داد قضا … بجز آتش تو نکند جز آب حسام

هر دو در فلکی زیر فلک راست حنا که … معنی نه ز کلام آمده در تحت کلام

نیست برتر ز کمال تو مقامی معلوم … بی از پرده ابداع برون نیست مقام

مستفاد نظرت نقای ارواح … مستعار کرمت نمای اجسام

دست حکم تو کشادست قضا بند ازو … داغ طوع تو نهادست قدر بر دد و دام

حکم بر طاق مراد تو نهادند افلاک … جرم در سلک رضای تو کشیدند اجرام

شرح رسم تو کند تیر چو بردارد کلک … باز بزم تو خورد زهره چو بردارد جام

ازی کثرت خدام تو بخشند قوی … نطفه را صورت انسی همه اندر ارحام

وزی شرح ثنای تو نوشتند موسی … حرف را کسوت اصوات همی داد دوام

مرغ در سایه امن تو دگر کرد هوا … وحش از نعمت فضل تو جدا کرد کنام

اگر از جود تو گیتی بجبل دام نهند … طایر و واقع گردونش در آیند مدام

هر کجا غاشیه مهنی رای تو برند … باز در دو وحش کشد غاشیه کبک و حمام

هر کجا حاشیه مهندی عدل تو رسد … لشکر گرگ از آن گرگ گستاخ اغنام

بر دوام تو ولیست قوی عدل تو … بزبکو وند ز هم تا بابد عدل دوام

امن را باز دی انصاف تو سیخ روز … چرخ را رایض اقبال تو بیدار دوام

چون همی چند با پاس تو در تخم چرخ … تیغ مریخ ابد مانده در حبس نیام

در سخا حاجتی دار ای سیح وان حیث … نعمت اندک و آفاق رهین انعام

چرخ را کو که مقدر کرمت … بس از آن باز بیا ونز تو در آمد اکرام

یک سوالیست مرا از تو خداوند دوران … راستی نیستم اندر خود تهدید و ملام

نه که در حکم فلک ملک جهان ایزد … وان چه چیست که خدمت و در حیثه حطام

کیرم امروز بود داد جوشب را بدی … بهر فرزانت جهان دگری گو کدام

ای فلک را بیفای تو تولای بزرگ … وی جهان را بوجود تو مباهات تمام

بنده را در دو سه تربیت دولت تو … کار ها شد همه با رونق و ترتیب و نظام
گشت در مجلس ارکان جهان از اعیان … تا که در خدمت درگاه تو گشت از خدام
چون گرانمایه شد از بس که ستایش بشنیدت … چون گرانمایه شد از بس که نمایید ابرام
ظاهر و باطنش انعام تو بگرفت چنانکه … حق از جود تو فرا پیش کنون بسلام
علم دارد که بغیر نام تو هرگز نبود … تا از تو در همه آفاق نشان ماند دوام
گرچه از ابنای سخن سحر حلال … فیه من نور برد با دو جهان دو سلام
بر دیار کشش روی نبیند پس از این … نه بجای که ان روی ندارد بسلام
مدتی بر در این از پی آن سود و جهت … او چه ما نده طوطیاش تا خرد حکام
دید در جنب تو امروز که هست همه … رنجت حلوای سر کوی و گیاه لب بام
سخن صدق چو لذت بود از شور بلیغ … نقل راست چه قوت بود از قوت کلام
تا زمام حدثان در کف دورت بیقین … تا عنان دوران در کف حکمت مدام
باد در دست خیبت کشش فرمانت روان … فلک تیز عنان تا بزند گام

دوستکام دو جهان باد دلی بود و چنان
دشمنی را سرسان باد قضا بر تو بکام

آفرین باد بر چو تو مخدوم … ای نکو سیرت خجسته رسوم
ای بصورت فزوده در فلکت … وی بمعنی ورای سیر نجوم
حاصل مدح تو از خواص و عوام … خرج جود تو بر خصوص و عموم
گنج نادیده در جبلت تو … هیچ سیرت که آن بود مذموم
دولت استاد کار آن دیوان … که چو خورشید آفتاب در هم
همت پشت دست زد کارا … زر شد از مهر خالت مختوم
گر نبودی ز عشق نقش نگیت … زانکه بس که کناره کردی موم
آنکه هم در وجود نهادی … معنی کرمت نشد معلوم
این عجب لا اله الا الله … این چه خاصیت است و این چه رسوم
پاک برداشتی بقوت جود … از جهان رسم روزی مقسوم
دست فیض سود جود تو شد یکسر … حشو گردون زدون و عالم لوم
پیش دست دولت جهل حالت … کابر و دریا معاشبند و ملوم
تو شناسی و قیمتهای سخن … ذوق داند لطیفهای علوم
بخشش کامنیس پشت … صیقر پیشی و بدسپلی بر قوم
ای سپهرت زبند کان مطیع … وی جهانت ز خادمان چند دوم
گر حسودت ببیت باکی نیست … حمله باز چون و حیله بوم
خصم را در ازای قدرت تو … شک مکن حیه مها بود موسوم
لیک چون نکه دفع بوی بیاز … در هوا زاده هست باد سموم
آدمم با حدیث خویش و مباد … از مرادت یکی شوم معلوم
بنده ای کو قایمت بذات … نه چو ما بل که قایم قیوم
گر مرا در فراق خدمت تو … جان زغم مظلمت و من مظلوم
باز مرحوم روز گار شوم … تا که از خدمت شدم محروم

هر که محروم شد ز خدمت تو / زو ز کارش چنین کند مرحوم
ظلم کردم ز جهل بر تن خویش / بدترم هم ز جهل بود و ظلوم
ای دریغا که جز سخن بنماند / زان همه کارها یکی منظوم
وین که معلوم از جهان جانیست / وان چو معلوم صوفیان شد مجموم
باز جسته زین غمم چو مسموم / حاش لله ببین چه غم که غموم
گرچه در فوج بندگانت خیم / جز بدین بندگی نیم موسوم
شرق اینست کز خراسانم / بازی از هند بود می وز روم
تا بود در قضیه ثبات پشت / با قضای فلک قضای سدوم
جانت باد از قضای بد محفوظ / مجلت از قرین بد معصوم
گل غنچه تو بر درخت بقا / روز و شب تازه و دفتر مرکوم

شاخ عمر تو در بهار وجود
سال و مه سبز و برگ آن معدوم

من که این صفت نمایم / وایه خاک و طفل کردم
در بها از فلک نمودارم / در علو از زمانه بهره ورم
از صفت پاسبان کهسارم / در شرف پادشاه با هنرم
نه ز سعی جمال محرومم / نه بقوت کمال مخبونم
در قیامت سجده زبان همه شکر / پای مرد سجیده حمدوم
اگر آن وارد از زمانه منم / که بقامت الف بجسم نونم

بمن ار قدوقیت حسن و جمال / که چون لیلی لبیت مجنونم
چو شود کر بزرگواری شد / زایر سته همایونم
با یکی دو گروه آمد او / آب روی جهان میمونم
مخلص الدین که نام والایش را / خوب کردون دوست ذوالنونم
اگر با دوست گو بر افشانش / قسمت رزق را چو افلاطونم
با دل او عدیل دریاام / با کف او قطره جیحونم
اگر ز اقبال او بر آینه مکان / صدف جسم در مکنونم
از یکی کان حسن و اخلاقم / وز دگر بحر دانش موزونم
در چو من کس کان قصد کش / که تو در اشفته هم افسونم
گنج قارون بکس نیم ندانم / تا نشد جای جسم قارونم
دعوی حکیم که در بر ما ن / نشود زر و روی ... نم
خود خلاف از میانه برداریم / تو نه کرسی که وین ... شمعونم
تا که گوید ترا که سرو دوی / تا که گوید سرا که سطحونم
با چو من دوست این چو نعمیت / آشنا شو نه ناکس و دونم
من چنان بوده‌ام که اکنون هم / تو چنان بوده که اکنونم
گر چنین مایه اعتقاد کسی / هم تو بینی که در دفا جونم
آورده میدان که تا بروز فنا / معتکف بر در شیخونم
یک زبان ساکت را نکنم / تا ز ارکان ربع مسکونم

ذر فضیلت بدر کنم صورت | با بطرفان تلف شود خرم

کو آصف وجم کو چاه پچن | بر تخت سلیمان دستین
پیشش بدل دیو ودام و دد | در سم زده صفهای حور و جن
بادی که کشیدی بساط او | پرورد که اعلاش ذیر زمین
مهری که دجوش ولیو درا | در طاعتش آورد در نگین
سبب واسطه بدهش حنر | ز جنبش دم وقت از چین
از بیم سپاهش سپاه خصم | چون مور نهان گشته در زمین
پای تختی پیش ذبعت در | در بعثت او ملک آن واین
بر تخت چو عرش سبای او | از عرش رسول آفرین
جون صبح ممرد شراب حرف | ای در دستش انصاف آب و طین
در سایه پر هما سجسته | طی کرده اقالیم ملک ودین
سبب سابقه وحی جبرئیل | اسرار وجودش سمه یقین
ای عهده عهد پیمبری | آیات کمالش همه مبین
وقتش بشنود ونوبت اگر او | در حال کشد از قفا جبین
جون دیو نیرد و دی الکشد | از اکه خلافش کند لعین
بر چرخ کشد پای جون سهای | از اکه وفاقش بود قرین
جون رای زند در امور ملک | بخت [illegible] بخشش را که همه ثین

سلامت بقای ملک شهور | ایام نصف و ملک سنین
در بزم شمشی سیه بایسار | در رزم شهان یمین بر یمین

دوران زمان تابع ومطیع
دارای جهان اجر و معین

ای جهان ایمنی از دولت طغرلتکین | جاودان منصور باد ارایت طغرلتکین
نعمت وانصاف عالم را ز عدل عام او | لیت آن کو نیست اندر نعمت طغرلتکین
نور ظلمت از حضور وغیبت خورشید زان | امن وتشویش از حضور وغیبت طغرلتکین
خسروان دل بر [illegible] ملک لگای [illegible] | کاورشان آسمان در بیعت طغرلتکین
پهلوانان دل ز جان وجاه اگر برکنند | کافکنشان روزگار از طاعت طغرلتکین
اختیار گنج وتختش [illegible] زمین کم | از ذکر شاهان سکوه وشوکت طغرلتکین
لوف میدون کو بیا نظاره کن در جهان | تا ببینی خویشتن در نسبت طغرلتکین
ملک اگر در نوبت سنجر با خسرو شد | شد جوان بار دگر در نوبت طغرلتکین
ملک میدان ماندی فتح و کون رایت ظفر | از نباشندی طفیل نصرت طغرلتکین
هفت کشور زیر فرمان کرد ونوبت هم سپرد | صبر کن تا فتح کرد و نوبت طغرلتکین
قدرت طغرلتکین نوعیست کوی گر قدر او | بر جهان زان غالب آمد قدرت طغرلتکین
چرخ را گفتم دلیری میکنی در کار ما | گفت از خود نه ولیک از قوت طغرلتکین
گهر با درگاه شو اند تصرف کرده نیز | با اجازت نامه از حضرت طغرلتکین
لشکر طغرلتکین بر سم رزندی خاک و آب | گر نه ساکن داردی شان هیبت طغرلتکین

از پی آسایش خلقست و آرام جهان — هر چه هست از آلت و از خدمت طغرلتکین
ور نه آخر ملک عالم کیست این احوال [illegible] — آورده خود گرد و در خدمت طغرلتکین
با خرد گفتم که بیرون از سپهر اقبال چیست — گفت دانی از که پرس از همت طغرلتکین
باز گفتم عادت طغرلتکین در ملک چیست — گفت الطاف و بخشش عادت طغرلتکین
رحمتی دیدم که جودی کنه باشد مدام — رحمت یزدان شناس از همت طغرلتکین
حاجت از طغرلتکین شاید که خواهی [illegible] — جز بیزدان نیست هرگز حاجت طغرلتکین
قربت طغرلتکین را یک بحق لازم است — لیکن [illegible] از قربت طغرلتکین
نیست کس را بر جهان حق [illegible] — از اطاعت منادان سیرت طغرلتکین
چون خداوندی از این خدمت همی حاصل شود — ما و زین پس آستان خدمت طغرلتکین
چون جهان از دولت طغرلتکین دارد نظام — تا جهان باقیست بادا دولت طغرلتکین

مدت طغرلتکین چند اگر [illegible]
وام خواهد روزگار از مدت طغرلتکین

چو شاه زنگ برآورد لشکر از مکمن — فرو گشاد سراپرده پادشاه ختن
چو برکشید فلک دامن از بسیط هوا — شب سیاه فرو هشت جیب و دامن
هلال عید پدید آمد از کنار فلک — سپهر چون رخ [illegible] و انجم [illegible]
نهان و پیدا گفتی که مغنیت رقیع — [illegible] در لباس کهن
خیال انجم گردون همی بجستی خیال — چنان نمود که انگشت زاد برگ سمن
یکی چو زورق سیم و یکی چو مهره زر — یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن

[illegible] بر تعجب همی نظر کردم — بکام فکرت و اندیشه از وطن بوطن
[illegible] منزل [illegible] مقصد [illegible] — [illegible] ز عنبر و [illegible] کران [illegible] عدن
[illegible] حجاب کون و فضا — نهاده [illegible] و خانه آهن
[illegible] یکی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] کشش چون [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] — [illegible] زلف [illegible]
[illegible] — [illegible] همی [illegible]
[illegible] کرده‌ام — [illegible]
[illegible] دولت و قلم — [illegible] زبان [illegible]
[illegible] شهاب [illegible] — روان [illegible]
[illegible] — [illegible]
زبس [illegible] انجم چنان نمود همی — [illegible]
[illegible] و مهتران بزرگ — [illegible]
[illegible] ملک و ملوک — [illegible] دیانت [illegible]
جهان فضل ابو الفضل [illegible] — نظام ملک جهان [illegible] نظام [illegible]
سپهر قدری [illegible] دولت او — [illegible] شیر [illegible]

بپای همت او نارسیده دست فلک | بشاخ دولت او ناوزیده باد فتن
نه شور و مهر ز عدلش کشیده تیغ سحر | نه شیر چرخ ز بیمش چشیده طعم وسن
ز بیم او نتوان دید در مظالم او | همیه او ... در درون سینه ...
ز لطف هیبت او در دلش ... | ... بر رخ عناب و در دل ...
عجب ای زبرش سیاه روی خرد | بجای قند رطبش ... بر ...
به پیش طبعش و دستش که سخا و سخن | دفین دریا ز ... زبان عقل الکن
ازین حسد اشوان کرد وجود را انجام | بران اگر شوان ... نجل ...
حکایتیست از آن طبع آب در دریا | روایتیست از آن دست ابر در بهمن
هنر ز صحبت این طبع یافت ... | ... ز صحبت این دست داشت ...
ایا به پیش تو در بسته گردش ایام | ... مدح تو گشاده ... روشن
یکی هزار کمربسته طبع چو کلک شکر | یکی سه از زبان بی عیب چو سوسن
جهان تنست و تو جان جهان و زنده بتست | جهان چنانکه بجانست زنده کالبد تن
ز فر بخت تو دایم ... خوب | ز مهر پیش تو آبستن است ... مسکن
صدف بگوهر ... نی بشکر | شجر بمیوه و خارا بزر و خار بلین
از آن ... که چو اعدا و اولیای تو ... | برنگ زرد عیار و بعهد سرو چمن
ز مهر آن بود این ... در بستان | ز شرم این شود آن زرد روی در معدن
ز مهر زینت درگاه تست زاینده | ز مهر ماتش ... خواه ... بستن
بسیط مرکز خاک ... گونه گونه گهر | محیط گنبد گردان بگونه گونه مجن

اگر چو قارن و قارون شود بجود و مال | مخالف ز گزاف زمانه ...
بخاک در کندش هم زمانه چو قارون | بباد بردهدش هم زمانه چو قارن
وگر ز غیظ و غیرت بشکر و تست | زبان لال و دل ... دشمن
از آن حه نقش تواند بجز کمال ترا | چو سال و ماه بتوفیق ایزد ذوالمن
بمدحت تو زبان زمانه تر بودست | از آن زمان که ترا ... لب ...
همیشه تا که کند ... جنبش و آرام | همیشه تا که کند ابر گریه و شیون
... بجود تو ... خلق ... روزی | ... عدل تو ... ملکت را خرمن
موافقان تو پیوسته ... نعمت ... | مخالفان تو همواره ... محنت ...
هزار عید چنین در سرای عمر ... | هزار ... خلاف ... ملک بکن

چو طبل رحلت روزه همی زند عید | بشکر و رغبت و رایت نشاط بزن

صاحب روزگار و صدر زمین | نصرت کردگار و ناصر دین
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر | هست در کلک و خاتمش بیقین
آنکه بی داغ طاعتش تقدیر | ناید از آسمان بهیچ زمین
وانکه بی مهر خاتمش در خاک | ننهد آفتاب هیچ دفین
قدرش ار بر سپهر تکیه زند | قاب قوسین داد بد تزیین
ورقلم در حسابان کشد قهرش | باز کون را کند ... قرین
رای [illegible] انتظام شود | دخت نعش را کند پروین

نهی او جون قدر اعتراض آید   حد ثانرا اقف کند ز جبین
بشکند امتداد انفاسش   بمو ازین قطب راست چن
آسمان جون کنیش فیروزست   دهر زان آمدش بزیر نگین
کرعنان فلک فرو گیرد   بخط استوا در افتد جین
ورز مام زمانه باز کشد   شبش از روز بگسلد در حین
حلم او هر کجا گذارد پی   یل کند شعلهای آتش کین
هر کجا امن او کشد بارزه   نمشد بار رقعها زرفین
باس او دست جون دراز کند   دست یابد تذرو بر شاهین
ای ترا احکم بر زمین وزمان   وی ترا امر بر شهور و سنین
از یسار تو دهر کرده یسار   چین تو چرخ خورده یمین
بر در کبریای تو شب و روز   اشهب روز داد ادهم شب زین
نوک کلک ترا ز دار قضا   نور ظن تو رهنمای یقین
طوق و داغ ترا نساز برند   فلک از کردن و جهان ز سرین
آسمان از زبان کلک تو داد   در معنای دیرکار با تلقین
آفتاب از بهشت بزم تو برد   سایه صور نگران فروردین
قدرت تو چنین قدرت   خود چه خسروشان نیکند تعیین
شوانکه کوید انکت آن   شوانکه کوید اینک این
جون تو صاحب قران نباشد از آنکه   همه چیزیت هست جز که قرین

مانت نسبت زند حسود ولیک   شیر بالش نشد جو شیر عرین
بجد کی شود ضعیف قوی   بودم سی کی شود نزار سمین
صاحبا بنده را درین یکسال   در مدیح تو شعرهاست متین
ونده ابیات آن معانی بکر   جون خط و لفظ تو خوش و شیرین
هر که او را وسیلتست جهان   نه همانا که حالتیست جنین
که ز خاک نحریش بستر   که ز خشت نحبیرش بالین
سخنش جون درجهتی که بست   سخنش بکرو دولتش عنین
همه از روزکار باید دید   شادی شادمان و حزن حزین
شاه ماتت عنا شدم که نکرد   لطف پیاده عنایت فرزین
جلکنم کو کشیده دار کمان   جسکنم کو کشاده دار کمین
آخر این روزکار جای فرا   که بجاه تو دارد این تمکین
خود برسی یکی ز روی عتاب   تا چه میخواهد از من مسکین
فلک تند را نکوسیها ن   دولت کند را نکوسیهن
وقت کوعیست و عرصه تنک و مرا   دل بهنتار رنج راه رهین
نیست در سکه زمانه کسی   کاضطراب مراد هد تسکین
نو کن احسان که هر که جز تو بود   نهند پای زانسوی تحسین
تا زمین را طبیعتست آرام   تا زمانرا کذشتنست آیین
از زمانت بجنبه باد دعا   وز زمینت بطبع باد آمین

یمن و یسری که از زبان زاید — دایمست بیسار باد و یمین
ساحت بارگاه عالی تو — برتر از بارگاه علیین

روزگار آفرین شب و روز
حافظ و ناصر و مغیث و معین

نماز شام چو خورشید گنبد گردان — نموده رفت فشرده و ز چشم گشت نهان
بفال نیک برون آمدیم در پی صواب — بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان
بطالعی که زبخت تو ابتدای وجود — به پیش طالع عالیش بسپهر میان
نگاوران سی در زیر ذین دولت او — جوایه گاه سپیر و جوجیه گاه توان
ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال — ز گوشهاشان روی هوا گرفته سنان
نه در مفاصل این سستی ز بار رکاب — نه در طبیعت آن نفرتی ز بار عنان
نموده سار و بیابانی اندر آوردیم — جمازگان بیابان نورد کوه کوهسان
چو پشه نشسته در رو دروهای خار خشک — چو باره باره در رو تودهای ریگ روان
کسی ندیده فرازش که بچشم خیره — کسی نرفته نشیبش که بپای گمان
بغارهاش درون مار گرزه از حشرات — به بیشهاش درون شیر شرزه از حیوان
ز شکل عیشی بر ذروه اش برده جای — ز استخوان مسافر جنیرهای گران
کسی بروز سپید و شب سیاه در رو — بجز کبودی گردون همی نداد نشان
ز بیم دیو هول در همی که انفت ضمیر — ز باد سرد تبن در همی فسرد روان
هزار بار بهر لحظه پیش گفت دلم — که یارب این ره دلگیر کی رسد بکران

زمان زمان نه بدانقدر که بوسه دهم — زمین حضرت آن مقصد زمین و زمان
ضیای دین خدا الکرحسن عادت او — زمانه دارد در زیر سایه احسان
امیر عادل مودود و احمد مسعود — که هست جوهری از عدل و عصمت یزدان
بزرگوار خدای که طبع و دستش را — همی نماز برد بحر و سجده آرد کان
بود حمایتش از نایبات دهر پناه — دهد حمایتش از حادثات دهر امان
بغیرت از نفسش روح عیسی مریم — بخجلت از قلمش چوب موسی عمران
ز آب کرده برآرد سپید باد افراه — ز شیر کمین ببستاند شیر شادروان
هر آن کمر که نه از بهر خدمتش زنار — هر آن سخن که نه در شکر نعمتش هذیان
نیاشناسی تشبیه خواستم کردن — سر انامل او را با برد نیسان
خبر و قلم ببستند از انامل بگشت — چه گفت گفت زهی حیف از ذمی جهان
با بر نیسان آخر نسبتست او را — از این همیشه گهربارد و از و باران
باضطرار بود بذل آن و این دشوار — باختیار بود جود این و آن آسان
عنان این چو سبک شد بپایه همت — رکاب آن چو گران شد بپایه طوفان
ایا محامد تو وقف گشته بر اقوال — و یا مدایح تو نقش گشته بر اذهان
محامد تو همی در نگنجدم بضمیر — مدایح تو همی در نیایدم بزبان
توانکسی که نیارد بعد هزار حیل — توانکسی که نیارد بصد هزار قران
سپهر شکل تو از اتصال هفت اختر — زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان
حکایتیست ز فر تو فر افریدون — تشبیهیست بعدل تو عدل نوشروان

کمر ببسته بسودای خدمتت جوزا / کلاه نهاده ز تشویر همتت کیوان
عتاب خشم تو بر نامهٔ اجل توقیع / نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان
قضا و امر ترا آن یگانگیست بذات / ز دست و پای دو سه در نظیر لسان
بزیر دامن امن تو وقت تنها ستور / نه پیش دیده وهم تو راز تنها عریان
سپهر حلقهٔ حکم تو در کشیده بگوش / زمانه داغ هوای تو بر نهاده بران
سپهر کیست که در خدمتت کند تقصیر / زمانه کیست که در نعمتت کند کفران
ز بهر لطایف طبع تو بحر را حیرت / کنند شمایل حلم تو کوه را حیران
جهان عدل تو یا رب چه خاصیت دارد / که شیر محتسبست اندرو و گرگ شبان
نبی نبی دم کلک تست قابل وحی / یمین خدا و کف دست تست آیت جان
جهان سفله نه بیند بجود چون تو جواد / سپهر پیر نیارد بگاه چون تو جوان
قوای غاذیه را در طبایع جای نبود / اگر نه جود تو بودی برزق خلق ضمان
بامتلا چو قناعت شوند آز و نیاز / اگر طفیل خوان تو شان برد مهمان
ز شوق خدمت خوان تو در شود اشتر / هزار بار حمل کرده خویش را بریان
تو آن جهان جلالی که در مراتب ملک / بهر چه از بد و نیک جهان دهی فرمان
سپهر گفت نیارد که این چراست چنین / زمانه گفت نیارد که آن چراست چنان
ز آسمان چو مخالف ندارد طاعت / دگر زمین چو موافق نیارد عصیان
سیاست تو کند اختران آن اخگر / عنایت تو کند خارهای این ریحان
بزرگوارا احوال [illegible] نیست / که بد چو نیک برآید ز دفتر حدثان

زمانه را بهر عصر یک خطا افتاد / بر آستان خداوند و درگه سلطان
بحکم شرعش کافر دران بیک ذلت / ندیده ای عرش طاغی مخوان پیک فرقان
بعهد ماضی تا کین خصم بسته نه / نشسته بر سر بالیست و بر سر جانان
ندیر بذو و که حسنه بندگان لشکرش / بیا که سنگ بهبندند کردن الحان
چنان ز خواب کشند بازشان که کس ز ادمی / خیال نبیند بخواب در زندان
چنان شود که شود موی بر تنش مسمار / چنان شود که شود پوست بر تنش خفتان
بهر دیار که باشد مقام آن ملعون / بهر مقام که باشد نشان آن شیطان
بکف تیغ ز آتش بر آورند بخار / بنعل اسب ز خاکش بر آورند دخان
همیشه تا ز ورای کمال نیست کمال / مدام تا ز ورای سپهر نیست مکان
همیشه باد مکان تو از ورای سپهر / مدام باد کمال تو ایمن از نقصان

کشیده دامن جاه تو از دوام طراز
نوشته نامهٔ عمر ترا ابد عنوان

همه با فراقت براهل خراسان / بسی سال بوده است آسان آسان
بجانت که گر بی خبرهای حیرت / خبر داشت کس راستی از دل و از جان
زبان بوده در کامها بی تو خنجر / نظر بوده در دیدهای تو پیکان
یکی از تف سینه در قعر دوزخ / یکی از نم دیده در موج طوفان
ز بس خار رنجه تو در دیده و دل / ز خونابه رخسارها چون گلستان
چنان روز بر ما سیه گشت بی تو / که کس زان ندیدی سپیدی دندان

ازان هم که کلفت بهای گردون / نباید که کاری رود نابسامان
دعاگوی جان تو شد خلق موحد / مدوخواه جان تو جمع مسلمان
ازین سعادت بود بیشتر زین / که باز آمدی در سعادات الوان
که طاعتی کرده بود سخت خالص / ازین سبب قند در حق یزدان
و گر این بود دست آلوده گشته / ازین خداسان نبودی ز عصیان
که مستوجب فرقت شده ما این / ز مستعد وصلت شده ما آن
ایا چرخ در پیش قدر تو واله / ویا ابر در پیش دست تو حیران
توبی اگر در مجلس بخت ساقی / توست اگر بر در گهت چرخ دربان
بگوی کمال تو در عقل ناقص / بجان سخای تو در جود مهمان
لب حل و عقد تو بر چرخ پیشی / ز هر امر و نهی تو بر دهر فرمان
زمین هر کجا امن تو هست قسم / جهان هر کجا عدل تو نیست ویران
که پیش حکم تو بربسته جوزا / که پیش قدر تو بنهاده کیوان
اثرهای کین تو چون نحس عقرب / نظرهای لطف تو چون سعد میزان
ز مسطور کلک تو شود مرده زنده / مگر در دوات تو هست آب حیوان
زهی گوشت اختر انزا مدبر / زهی ذات تعبیه را گریبان
بتشریف اقبال اگر بگشت / چو سلطان عالم چه گردون گردان
ز عالم توسی اهل اقبال گردون / ز گیتی توسی اهل تشریف سلطان
منزه بود حکم گردون ز شبهت / مجرد بود رای سلطان ز طغیان

تو دانم که چشم بد روزگار هم / ز چشم خداوند گردد نهان
که نام بلطفت همین بود کاری / مرا پیش خدمت بانواز و احسان
که ناسی ازین به یقین شد نباید / امیدی ازین به وفاکردن و نتوان
اگر تا بد اسی که تا خیره بنده / درین آمدن بود جسته محض حرمان
بتقصیر منسوبم آری ولیکن / چنین اقتضا کرد تا تیشه دوران
بذات خداوند و جان محمد / بتعظیم اسلام و اجلال ایمان
بتأکید هر حکمی از شرع ایزد / بتفسیر هر حرفی از نص قرآن
بحق دم پاک عیسی مریم / بحق کف دست موسی عمران
بتیمار یعقوب و دیدار یوسف / بتقوی سه یحیی و ملک سلیمان
بجود کف راد دینار بخشت / ازین نامه رزق خلقت عنوان
بنور دل پاک اسرار بینت / که بر دعوی آفتابست برهان
که در مدتی کز تو محروم بودم / جهان بود بر جان من بند و زندان
نفس کرده بر دو هم اشک فسرده / اسف کرده در جانم اندیشه بریان
وسلی پر مواعید امید ایزد / سری پر از احیف وسواس شیطان
تن از ایستادن بخانه شکسته / دل از بازگشتن ز خدمت پشیمان
تو دانی که تا یک نفس با تو باشم / دلی باید از سنگ و جانی ز سندان
کنون هر در عهدی بگردم بیگلی / ز باطل نگردد دعای ولی دوستان
که تا دست هرگز گریبان نگیرد / من و دامن خدمت و دست پیمان

حدیث نیکخواه و بدخواه گفتن بیچ اندرون از برون میدان
همه نی خبرلیت ور سم بو که هرکس بگوید چه دانا چه نادان
من آن دانم از هم توانم ولیکن ازان التفاتی نکردم بدیشان
که از عشق مدحت سر آن ندارم که گویم خلکس فوات و بهان
خداوند خود خصم خود نیک داند من این مایه گفتم تو باقی همه دان
الا تا ز نقصان کمالست برتر الا تا ز گردون فرو دند ارکان
ز آثار ارکان و تابش گردون بماد اکمال تر ابیم نقصان
دو عیدست ما را ز روی دو معنی که خوشی و خویش را نیست پایان
همایون سیک عید تشریف خسرو مبارک دگر عید اضحی و قربان

جان عید بادت قضا تهنیت گر

بین عید بادت قدر محمدخان

سلام علیک انوری کیف حالک مرا حال بی تو نه نیک است بادی

و علیک السلام فخر الدین ای شه از زمان و فخر زمین
ای نهفته مخدرات سخنت چهره از ناقد زمان و زمین
وی تلطف کرده منتقدان سخنت در سم آورده شهود و سنین
حسنه داغ و طوق و عرق سخنت سخن از گردن و ستی از سرین
سخنت رفت با تو خود بردی بطفیل خودش بعلیین

بادی از گفته تو باید گفت گرچه خود را بر خویشتن تحسین
گرچه در صفت تبتش همه کس نکند احسان و چاره تحسین
خود ناکرده اندرو معقول کنج نادیده اندر و تضمین
شده بهایست نطق و لفظ تو عذب وز معانیش چاشنی متین
بیش خطت که جان بخشد ازو نه جهان خوش بود نه جان شیرین
خواستم گفت در سخن تو سخن از مکافات نیافتم تمکین
بلکه بر زد خرد مرا که خموش تو که باری ای چنین و چنین
شاید ار در مقاومت نکند شیر بابش حدیث شیر عرین
دست از کار او بدرکن هان زانپس کار خویشتن شو هین
آسمان گر بکمک پروزست تن در انگشترین و بدر جو نگین
ای بهیبت جهانیان بازند صید کبک و حمله شاهین
آنباشد محال هیچ مجال کرد باد امنت همیشه قرین
آتش خاطرت نمود قیام بجواب خلقته من طین
کرده ترجیح شعر اشعارت باد زیبت دیگران تزئین
لفظ کو تابیات طبع ترا در ازکاف کن نکان کابین
دیده بان کز وجود امثالت شده زمان بکر و آسمان عنین
گفته بودم که خود نطق نزنم خود بران عزم جبیر کردکین
من دو چیک بپادم اندرست باگران بار سی سکین

کای خجسته دیگر مثال من و تو | در سخن داده داد خسرو و شیرین
ای ز شعر من و اشعار تو نقش | سخن ما مشغ نو بحر مبین
تا بود تو در زمانه خسرو | ای زمان تو دور دولت و دین
هیچ در یتیم را مسکن | عقب از همه عاقبت آمین
دیگر بر کشت دیده و [illegible] | آن همه او نشسته هم آنکس
از دو اوای اشیاء مقدس | عقل کل تا ان بدیم و روح امین
عقل گفت کلیم بایسته آن | روح گفته مسیح ابدی این
صبر کن تا شبیه خلقت | باز دو اندر جهان را ز زمین
تا ببینی که در نطف ام اموده | وحشتم عشق پاک کند بردن
تا [illegible] که در حقت و علو | آسمان را ز فقه کند چنین
تو که در چشم تو نیاید کون | این زمانش بچشم خویش ببین
باشش تا این پیاده فلکی | بر سر طبیعت شود فرزین
اوست آنکس که عقل اندیشش | بود بینی چو سوز در زرفین
زنده مهد عهد او تا باشد | کار بستر شدی و که بالین
عالمی در چنین عشق و داد | در جهان رحم هنوز چنین
در صبا از صبای طبع دم | طبع وی را ز مزاج فرودین
باشش تا بر براق نطق نهد | رایض النفس المقش را زین
باشش تا بر فرق [illegible] نشاند | زلف شمشاد از رخ نسرین

تو

[illegible] شیر صد قران بشد | در حشم آسمانش هیچ قرین
[illegible] در پیش مخواهش اگر | پایه نازلش مکن تعیین
[illegible] که تا شکری کیست و از او | عهد [illegible] روزکار [illegible] بطین
که از جان بود حیات جهان | تا که از کان بود جهاز دفین
ان یکست کز کشته ازینست | در سرای حسن عباد حزین

تو دو بخت که دام عشقه کا

هر دو در حفظ حافظند و معین

آیت مجد آیتست مبین | منزل اندر جهاد و مجد الدین
سید و صدر روزگار کوست | ز آل یاسین جو از نبی یاسین
سر بوطالب اگر مطلوبش | نیست در ملک آسمان و زمین
اگر در شان اوست منزل | و اگر در ذات او کرم تضمین
اگر بی واغ طبع او گشته | و تن روزگار بار سرین
و اگر از نسیج بود او شکست | خازن روزگار مهتر و فین
برای او دامن ادیفشاند | بر توان چیدن از زمین پروین
جاه او مرکب او بروان راند | نجاو [illegible] بعقلین
ظلم او بوحشت و خاک و حش | فتنه او شاه و آسمان زرین
بسته دست خلقتی من ز در | بس او بر خلقتم من چنین
امراء با غت داکردن طبع | لیک بر ور [illegible] یش

نی او با ستیزه روی طبع — روز بد را فکنده در چین
برکشد زور بازوی خلقش — نسخت صورت از نهاد جبین
بتقاضا همیشه پیش رسد — حشمتش از نسیم شهور و سنین
قدرتش با قدر مقارن شد — [illegible] و از احمد اکرم ازین
خود چو مزدوج شد چگونه کند — شیر رومی از یکدیگر تعیین
رای او را متین بنیادم گفت — حاش لله نه زانکه نیست متین
زانکه یکبار جنبش این گفتم — او به آن بپاشم در چنین
اندرین روز تا که میدادم — شعر خود را مدیح او تزیین
نکته راندم از رزانت رای — عقل را سخت شد بر ابرو چین
لفظ خاصش چه جای این سخن است — وصف آن رای این بود که رزین
آفتابیست کاسمان نکند — پیش او آفتاب را تمکین
آسمانی که از فر پیش است — منعش از آفتاب فرد و درین
ای بجایی که در هزار قران — چرخ و طبعت [illegible] ندید قرین
اوج قدرت ورای پست و بلند — راز حضرت نهان [illegible] یقین
بحر طبع تو کرده لالامال — درج نطق ترا [illegible] نشین
نخل [illegible] تو کرد آبستن — نوک کلک ترا [illegible] مبین
طوطی کلک راست گوی تو کرد — عقل را در حقیقتها [illegible] تلقین
رایض بخت کار زار تو داد — اشهب دهر را [illegible] زین

ای نبوده از رحمت و شفقت — آب حیوان و آتش برزین
و آنکه در خدمت بساط وزیر — [illegible] معین
پیش من بنده [illegible] بود — چون جوانی خویش و چو [illegible]
لفظم از غایت شعر هست — در دلم را زمانه [illegible] کمین
کار بشکست و غم [illegible] گرفت — [illegible] من سکین
چرخ در بخت من کشید کمان — زهر بر عیش من کشاد کمین
اگر [illegible] نظم حال مرا — در جهان [illegible] وکینه و [illegible] چنین
لکه فتنه کرد رخنه کند — حصن ملکی چو حصن چرخ حصین
دارم اکنون چنانکه دارم حال — شوان گفتن بیا و به بین
[illegible] کرد اگر جهان نماند — [illegible] همیشه نیست چنین
حالی از جور آسمان باری — [illegible] صنعت [illegible]
آن همی دانم از حوادث سخت — [illegible] هیچ حادثه [illegible]
نشناسم سببی [illegible] زیاد — تا همی دارم [illegible] یقین
عهد [illegible] و بند سخت مرا — در همه [illegible]
گر [illegible] نیست [illegible] در همه بلخ — کاضطراب مرا [illegible] تسکین
لیک از [illegible] — شب سترون شد آسمان عنین
تو کنی [illegible] که دیگران نهند — [illegible] الوقت و [illegible] حین
جز انگشت کاید [illegible] سنگ — از [illegible] از دگران [illegible]

خویشتن پیش ناکسان وکسان   سجده چون بیگانه کیرد ره نشین
گربه به پوستین شغوان بود   هم درین پیشه بوده شیر عرین
شعر من بنده در مدیح تو بلخ   این نخستین شناس و بازپسین
تا عروس بهار جلوه کند   زلف شمشاد و عارض نسرین
بادی اندر بهار دولت خویش   تازه چون گل نه چون بنفشه حزین
آب آتش نمای در جامت   طرب انگیزتر ز ماء معین

جاهت اندر امان حفظ خدای
که خداوند حافظست و معین

افتخار زمان و فخر زمین   بوالمفاخر امیر فخر الدین
آنکه در دست او سخا مضمر   و آنکه در کلک او هنر تضمین
آسمانیست آفتابش رای   آفتابیست آسمانش زین
آن بلند اختری که پیش درش   خاک بوسند اختران بجبین
گفته عقلش بکرد با احسنت   ارد جبه خش بکعبها تحسین
آن دبیریست کز قلم بفزود   رفعت تیر چرخ را تزیین
آن جوادیست کز سخا بشکست   بته ازدی حرص بر شاهین
در زوایای دولت حزمش   عصمتها ساخت روزگار حصین
در هوالید عالم از جودش   پایها کرد روزگار عجین
از عنان فلک فروگیرد   در رباط کواکب اندر چین

مخمس

چون صف گشته اندر مصاف خصم   شیر علمش را صفت عرین
هم بر کتف وارکان رضیع   هم در شکم مادران جنین
از مهابت او مطهر بزبان   وز طاعت او داغ بر سرین
در جنبش خیشش نهفته فتح   چون موم در اجزای انگبین
در دولت حصنش نهان زوال   چون یاس در امام یاسین
عزمش بوفاق ملکت عنان   رایش بصلاح جهان ضمین
از عزم ملک خود بود و فی   کرای فلک خود بود رزین
سدش نشود رخنه از عدو   حصنی که چو حزمش بود حصین
زورش نکشد طعنه از فتوق   حبلی که چو عهدش بود متین
با کوشش او شیر آسمان   شیریست مزور به پوستین
با بخشش او دوست آفتاب   دستیست معطل در آستین
در ملکت زلفش نبود عار   بادی چو ملک باشی ایچنین
مشغل ملک و ملک روزگار   حوت فلک و آب پارگین
باشین شهی آمد از عدم   زان تاجور آمد چو حرف شین
مذکور بعضی زند تاج بخش   انجا بعضی دون شد آیتین
مشهور بعضی زند تاجدار   اینجا بملک طغان تکین
روزی که بمردی کنند کار   قومی که بمیدان کشند کین
چون زخمه گذارند شستها   آید و تو چرخ در طنین

چون حمله برند پردلان آید کره خاک در حنین
وز نعل سیاه و سمند بود چون کار ندانسته جهان دمین
در خاره فتد عقد اجو عین در پشته فتد رخنها چو سینا
در مغز عدو حقه ابرد تا کو عدو خیمه کنده نین
وز ابر سنان ژاله زند تا سوده تاج کند و جبین
در دست برات بی شمار در معرکها چو سیخ تیرزن
با هلاک او مرگ هم عنان با رایت او فتح هم نشین
چین کرده ابروی اجل در روی سپر نا فکنده چین
دندان سنان آسمان خراش اکوش کند اشتین گزین
از خنجر عرق سرکشان زار وز دو غل و درم خشکان حمین
یک طایفه را نعره بلند یک طایفه را ناله حزین
در قلب جنان در طرخشن در میمن چنین فتنه سمین
از جانب او چنه کان نکرد در حمله جو بی قاقان اینا
در لشکر او جز اجل نبرد در غضه جو بی آتان کین
رمحش نه عصای کلیم بود در خوردن اعدا انده بیقین
عفوش نه دعای مسیح بود وز کثرت احیا انشد غبن
تا غصه خورد ناقص از تمام تا لعنه خورد خاین از امین
در غصه این ملک باد داد در حضه این [illegible] خسروی کین

وز نام زمانه باز کشد شبش از روز بکسله در چین
هر کجا سایه افکند زعلم دخش برداره از طبیعت کین
هر کجا باره برکشد از امن قفل چیز از کرد وا ز درین
عدل او دست اگر دراز کند دست یابد تذرو بر شاهین
سهمش از مهمه بجواس هند [illegible] با [illegible] طنین
ای ترا حکم بر زمین و زمان وی ترا اسم بر شهور و سنین
زیبد از تو دهمه بوده بیاده بیمین تو چو خورده یمین
نوک کلک تو راز دار قضا نور طبع تو رهنمای یقین
طوق و داغ ترا اسند زبر خد فلک از کردن و جهان زسرین
کز درای تو قوتی یابد آفتاب ار کشود پروین
ور زقدر تو ترتیب چند خاک سر بر کشد بعلیین
آسمان از نام کلک تو داد در مقادیر کارها تلقین
آفتاب از بهشت بزم تو برد ساز عود دیگران فرودین
ذات تو بین عقل کشت جهان آفرینش بیکند تعیین
شو اند که گوید انک آن شو اند که گوید اینک این
چون تو کردند حاسدانت اگر شیر رایت شود چو شیر عرین
یارب آن نقش چند مصری حست [illegible] بوده با نا [illegible] تو [illegible]
هست بیدار [illegible] فتنه را خواب و ملک را تمکین

هست عمر این دو در هر بزش عقل ... لجها دارد از علوم دفین
از شهابست دیگ سدر شب ... سیرش از چرخ ملک ... [illegible]
نیست غواص در بکشد هردم ... نکشش از بحر جیب درا شین
ای ترا طرف چرخ طرف ستام ... وی ترا مهر چرخ مهر نگین
داشت اندیشه کار دل زین هیچ ... در ثنای تو شعرهای متین
اندر ابیات او معانی بکر ... چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
چون جهان دید روزگار چنین ... که مرورا غریبیست جنین
از حسد در دلش کشید کمان ... وز جفا بر تنش کشاد کمین
تا تن از حادثات گشت ضعیف ... تا دل از نایبات ماند حزین
وانجهان سیر چون رخ شطرنج ... دلش ... بجنبش فرزین
آخر این روزگار جانی را ... که بجاه تو دارد این تسکین
خونبها ... بیکی ز روی عتاب ... که چه میخواهد از من مسکین
تا چو زین بسترم خلاص دهد ... آستان تو باشدم بالین
تا زمین را طبیعتست آرام ... تا زمانرا گذشتنست آیین
از زمانت بجنبه باد دعا ... وز زمینت بمهر باد آمین
عالمت بنده باد و دهر غلام ... ایزدت یار باد و چرخ معین

ای در شادی در طغرلتگین ... شحنهٔ دین خنجر طغرلتکین

[illegible]

تو سپهر ملک بزین اندرست ... تا ابد بر در طغرلتکین
پشت زمین کرد چو روی سپهر ... دست گهر گستر طغرلتکین
روی جهان شست ز گرد ستم ... عدل جهان پرور طغرلتکین
در شب کین صبحدم فتح را ... نور رخ معفر طغرلتکین
چرخ چو سوگند بمردی خورد ... دست بر ... طغرلتکین
فتنه گر اندیشه شود نگذرد ... بر طرف کشور طغرلتکین
نیست یقین را و گمان را وقوف ... بر عدد لشکر طغرلتکین
دور فلک با همه فرماندهی ... نیست یکی چاکر طغرلتکین
در زره و تیغ و کمی کسی ره ... تا نشود افسر طغرلتکین
فتح و ظفر هردو دو دایت گشته ... در حشم معتمد طغرلتکین
تا بشرف در بود اختر قوی ... باد قوی اختر طغرلتکین

پیش رو کارکنان قضا
عزم قضا لشکر طغرلتکین

ای جهان خاتم جان بخش ترا زیر نگین ... اسم تو را ز جمال تو نظر سوی زمین
طیره از طره خوشبوی تو عطار ختن ... خجل از عارض نیکوی تو صورتگر چین
حسن روی تو نماینده تر است از قمر و سن ... جنگ عشق تو ربایندهٔ تر است از ...
عقل در کوی تو اعراض بمود از فردوس ... طبع در کوی تو بیزار شد از حور العین
دل بر آنست که تنها بکشد بار فراق ... تو بر آن باش که تنها نکشی بار ... [illegible]

هوس بار سرین تو بیفشرد مرا   که ترا هست همه بار سرین بار سرین
سخن من ز پس پشت منه از پی آنک   روی آن نیست که بی روی تو باشم چندین
مسکن درد شد از هجر تو مسکین دل من   مسکن درد همان به که نباشد مسکین
آن که گفت که مرا بیسه آتش نشان   بس دگر جای شود چنبر از من بستین
از فراق تو همی سنگ برم گرچه مرا   زر و با عز آید لطف خداوند قدیما
صاحب عالم عادل عرض علم و علو   صدر کونین جلال الوزرا مجد الدین
آنکه در کلک مرادش ز عدم کرد وجود   وانکه در عقل ضمیرش ز گمان ساخت یقین
عقلها را هنرش داد بلاغت تعلیم   تیغها را قلمش کرد شجاعت تلقین
ممکنان یافته از طاعت او مسند و گاه   خسروان داشته از دولت او تاج و نگین
رای او داده فلک را خبر سود و زیان   وهم او گفته جهان را خبر غث و ثمین
شاد باش ای کف تو مایه صد ابر مطیر   دیده زی ای در تو جلوه گر چرخ برین
حق گذاران هوای تو قلوبند و رقاب   کارداران رضای تو شهورند و سنین
برکند مقدر سخای تو زمین را دامن   بشکند باد عطای تو فلک را شاهین
گر شود عرق ز بین مثلی هیبت تو   سر برآرد ز مسامش عرق یوم الدین
ور دیاری که بود حشمت تو مالک عقت   خاک را هست بجز ملک الموت گزین
انجم بوالعجب از قهر تو می بگدازد   زیر نه حقه فیروزه یکی مهره کین
تا سپر بفکند از خنجر تو مهر جهان   از جگر آب خورد نفس تو همچون زوبین
گر شود قوت کلک تو مصور در سیر   تبطر آب کند زهر بشیران عرین

صورت دولت تو چون ز ازل رایت ساخت   کرد تقدیر ابد را ز ازل در تضمین
کبریای تو جهان قابض ارواح شدست   ز وجودش صفت ذات مکانت و مکین
کلک تو چون اثر سیر بلیسان بجود   اضطراب دو جهان مایه گرفت از تسکین
در دعای تو آن سجده که مختصر است   که رخ کعبه بود از حرم او برچین
صاحب شعر من از مدح تو نقد و بها   من بتفصیل بگویم سخن اینست ببین
نامه ترجیح من بهمه نوع بخوان   که بود ترجیح من بسبب شعر متین
آنچه از ترجیح قیمت و مقدار گرفت   شو حسان که همیکرد رسولش تحسین
تا همی طبع بود از لب دلبر بیخواه   تا همی دیده بود از رخ جانان گلچین
تن اعدا شب ضنا غفته همی داد چو لام   دل حساد بغم دخته همی داد چو سین
در نه بر سخن سال بود و در تو   ناگزیران طرب را طلب باده گزین
تا بود رایت مدحت با یادی منصور   تا بود رایت اعراض باقبال مبین

دولت در همه احوال قوی باد قوی
ایزدت در همه اوقات معین باد معین

ای نبیک اختر شده هم صف سلطان جهان   از وفاق تست اکنون اهل عالم شادمان
حور و غلمان بر بیاد کیاد تو گاه خشداد   تحفه‌ها برده ز شادی یکدگر را در جنان
عقد تو گشتست عقد ملکت را واسطه   سور تو گشتست لفظ تهنیت را ترجمان
خطبه تو بوده اندر نیکنامی معجزه   خطبه تو گشته اندر شادکامی داستان
گاه خطبه خواندن تزویج فرخ فال تو   بر تنت بوده نثار رحمت هفت آسمان

بو دخواهد عقد تو در عقد جون دنیا و دین — رفت خواهد عهد تو در عهده امن و امان

عقد تو عین عقیدت بود خواهد روز و شب — عهد تو عین سعد در شمار ماه جاودان

زیر ساق عرش لادس ملایک جبرئیل — در شمار تو شده یاقوت ایشان در فشان

هم بر ان طالع که باز بر اعلی المرتضی — وصلتی کردی بتوفیق خدای مستعان

به تسدیس زحل کرده نظر با آفتاب — اختیاری بود کان باشد بهر وقتی نشان

حلوای حال تو با او خواهد گشت از آنک — جان تو تسلیم کرده جان تو بر داد جان

خاندان خان و سلطان از تو زینت یافته — از تو خواهد گشت معمور آن دو میمون خاندان

ای عطاهای بزرگت اصل ارزاق مرد و زن — وی سخنهای لطیفت انس و جان انس و جان

عز الدین مسعود فرخ زاد فرخ اختری — اختر فرخ حیث بر تو بود مهربان

خصم با سلطان نماند در جهان پهلو زنان — تا تو سلطان جهان را بوده باشی پهلوان

هر کجا سلطان بود با او تو باشی هم رکاب — هر کجا سلطان رود با او تو باشی هم عنان

رایت تایید تو گیرد [illegible] بهره از سپهر — مرکب اقبال تو سنبد عنان اندر عنان

از کفایت شد کف تو ضامن ارزاق خلق — ضامنی کو را برحمن آمنی اندر ضمان

زاغ اگر بر نام تو در آشیان بیضه نهد — زاغ را طاوس کرده بچه اندر آشیان

بر آمد موکب عهد همیون — که بر صاحب مبارک باد و میمون

سپهر مجد مجد الدین کشاهان — زمجدش ملک را کرده [illegible]ون

[illegible] شدی کز لطفش در طهارت — لب گل را ز خون نافه گلگون

بکاهد وقت خشمش عمر در خاک — بغلطد وقت کینش مرگ در خون

از دشمن چو دارا از سکندر — از و حاسد چو ضحاک از فریدون

زهی جود از تو در قوت چو قارن — زهی آز از تو در نعمت چو قارون

اسیران تو جباران گیتی — مطیعان تو جباران گردون

زمانه تیره و رای تو روشن — خلایق تشنه و دست تو جیحون

غلط را سوخته حکمت بر در سهو — جهان را گشته امرت بر در جون

چه عالی همتی یا رب که هر دم — بلی در آفرینش هست افزون

نداری دین بدنیی و به عقبی — نسبتی دل بهم در والا و در دون

قضا تدبیر دور چرخ میکرد — که بر ذات تو گشت اقبال مشحون

قدر ساز وجود دهر میساخت — که بر عرض تو شد افضال موزون

جو کیسه و آتش پاس تو بالا — نباید از دو عالم هم کانون

چو از تو بگذرد نزدیک این قوم — نه بیند کس دگر مجنون و مدهون

جز [illegible] ز قومی که هستند — غلام الیق و مولای الیقون

بمردی و مروت کی رسیدند — درانگشت تو این یکشت مدهون

دران موقف که در مصروع پیکار — زبان رمح گردان خواند افسون

رساند آتش کوشش حرارت — بایوان مسیح و جیش ذوالنون

مرد و زن

زانچه بیشتر گشته ناظم ازان   کاینده گوه گوه اطراف اصوات
ز رنگ بیدل دخوش دفا ور   همه میدان کی چون دشت
خداوندا از مدح تست حاصل   رخ رنگ مرا رنگ ظفر خون
شنیدستم که پیش تخت اعلا   بزرگی خواند شعری قافیه نون
نه بر وجهی که باشد رونق او   در آخر کرده در گرداب و صابون
جهان را نه که سعه ولی نیابد   ربع خلق را از ربع مسکون
هنوز از استماع شعر نیکوست   خرد را گوش ربع در مکنون
سزای افتخار آن شعر باشد   که افزون باید ش راوی زنمودن
زمهر با طفل هر کس زبان هم   نیکفت سخن تا باکنون
همیشه تا بحسن و عشق باشد   مثلها سایر از لیلی و مجنون
جناب دوستانت باد جنت   طعام دشمنانت باد طاعون

شب فرخنده و روز تو خجسته

سرایت خرم و عیدت همیون

ای فخر کرده این خمسه از مکان تو   دی پشت فلک در روی جهان او
آرام خاک تابع پای درکاب تست   تعجیل باد واله دست و عنان تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان   راند درین زمانه همی از زبان تو
اسرار عالمش بتحقیق عیان شود   هر کو کند مطالعه لوح مکان تو
جعد بیشش طالع سعدت کمرست   جون کلک بسته دست کمر بر میان تو

ما زوان مدح تو آسمان بگفت   کای سرفتح سحر کشف و بیان تو
بر آتش ایشه نشاند و نه خزان   رنج سماکت ازچه زشرم ستان تو
گر بار نامه تیغ تو گوید که آب فتح   اندر کدام چشمه بود گوید آن تو
بی قدر و دو جود رسانند هنک خویش   شب شهاب اگر بگشاده کمان تو
دست اجل عنان اهمال کند سبک   جون استوار گرفت رکاب گران تو
گر بر جهان جاه تو گردون کند گذشت   ده تا ابد چون سر در آستان تو
از رسمهای خوب تو اهل زمانه را   فهرست نامهای هنرشد زمان تو
وز وعده طبیبی وجود تکلفی   نام و نشان بماند نام و نشان تو
از روز کافرینش آدم تمام شد   شد در جهان روزی نسلش نشان تو
جاوید را امتلا جو قناعت شود نیاز   ز یکرهش طفیل برد میهمان تو
پادشه منادی اقبال هر زمان   گوید که ای زمین و زمان در امان تو
تو قهرمان طفل خدای و طفل او   وصلاح باد طفل تو و قهرمان او
ای حکم تو جو حکم قضای جهان روان   ساکن مباد سیر حکم روان تو
ذو دو اگر بخت تو بره مرغزار سرخ   برخوان نه نهاده بر دو سوی خان تو
من سپیده دلت که در پیش حاضر عام   رطب اللسانم از تو و آیین بیان تو
کاهم حدیث جز که بر نگار تست   کاهم ثنای خاطر که هر فشان تو
عمر نیست باد و دیده جو نرگس نهاده ام   در آرزوی مجلس جون بوستان تو
و آخر خدای عز و جل کرد روزیم   بوسیدن دو دست جو دریا و کان تو

تا جهان باشد مزین بود مباد / ماه بخت فرو شود از آسمان تو
جاه ترا بقای فلک باد و به فلک / سوگند اختران به بقا و بجان تو
خصم تو پاسبان جهان و درو جهان / دایم قضا چنین رضا پاسبان تو
همواره تا که سایه بود ضد آفتاب / بر چرخ پرسایه بخت جوان تو

فرخنده و مبارک و میمون و سعید باد
نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

ای جهان از موسم آزادگی ایام تو / بنده گرده یک جهان آزاد را انعام تو
سر به چشم سر کردی و آن از راه تو / حلقه گوش فلک حسبی و آن از نام تو
دست تقدیر آسمان انگیخت گرد دور او / کام بر دارد نه بر وفق مراد و کام تو
تو جهان کاملی اندر جهان مختصر / هفت اقلیمت کرا باقی باد و هفت اندام تو
جنبش فیض کرم آرام طوفان نیاز / تا ابد مقصور شد جنبش و آرام تو
آز در آب و گل آدم نیامد تا بدید / غایت سیری خورد اندر عطای عام تو
آسمان از دام تو هرگز برون ناید از آنک / دارد استظهار دوران دوربین انجام تو
طبل بدخواه تو در زیر گلیم حادثه است / تا فلک زد بی نیازی را علم بر بام تو
از تصرف دست بر بند و لقب ناقه شهاب / آسمان اگر اجازت یابد از پیغام تو
از محمد و ز علی شد کفر باطل دین قوی / لاجرم احیای آن ایام گرد ایام تو
ای در آن اندازه بزم جاقوت کامده / آفتاب و ماه نوزند چه شراب و جام تو
تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب / در قفای یکدگر باشند صبح و شام تو

چشمت از روی کرم بر انوری باد و مباد / کام تو از اقتضای [illegible] ایام تو

ای تو یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته / هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته
ای ز رشک رونق ملک سلیمان اقتدا / از تضرع گردن دیو پشیمان یافته
ملک از یاد جنابت خطبه عالی رشته / دولت از نامت دهان سکه خندان یافته
هر چه دعوی کرده از بخت امیرالمؤمنین / روزگار آن به بخت تو برهان یافته
آفتاب از شوکت بر تخت فرمان داده / آسمان از همت در تحت فرمان یافته
بارها از شعله رایت آسمان خورشید را / زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته
هیبتش چوگان مراد گوی گردون قضا / ای تصرف سالها چون گوی میدان یافته
کرده موزون حل و عقد آفرینش را تفقه / تا ز عدل شاملت معیار و میزان یافته
منصبان ربع مسکون زیر آبروی صلاح / نقش از آنجا هر سالها نان در انبان یافته
در میان دولتی با جلق ملکی گشته سخت / هر کسی کز کف عزم تو دوران یافته
بارها آگاه فراشانت بشیر چرخ را / در سرا شیر شادروان ایوان یافته
حادثه در تیر و در و دشت رسته طرح بیخ / بدسگالت را حریف آب دندان یافته
زلف را خش هر زنی پیر بیده جلا و اجل / بر دل هر کز خلافت خال عصیان یافته
از مصاف قایل گلچهر حیران مانده / وز نفاذت نامه تقدیر عنوان یافته
هم ز بیم لمعه تیغ تو جاسوس ظفر / مرگ را در چشمه تیغ تو پنهان یافته
جرم خاک از بس که از خون خصمت تافته / ابلق ایام را فاقه دشمنان یافته

زان اثر با کز سنانت یاد دارد روزگار — یک نشان از معجز موسی عمران داشته
سالها بر خوان رزم از تیرباران تیغ تو — وحش و طیر از دل لشکر دو روز حج مهمان آمده
هر کجا طی کرده رزم ای غضنفر خاک رزم — اژدهای رایت از باد ظفر جان یافته
آفتاب از سمت رزمت جوشن معرکه — چهره چون قوس قزح بر اسب الوان یافته
از کشت دست تو عیسی بر تو — دیده چون جشنواره پر زخم پیکان یافته
وز غبار خون خصمت هوا در معرکه — ای ترنج انجم استعداد باران یافته
پس بدو نهاد خاک رزمگاهت از در — دستی را صورت و ترکیب مرجان یافته
خسروا من بنده درشان این گوهر صفت — گوش و هوشش از گوهرش سرمایه کان یافته
قصد آن کردم که ذوالقرنین ثانی گویمت — عقل گفت ای خاطرت آسیب نقصان یافته
چون بگویی هر چه ذوالقرنین ملک ملک داشت — هر علامت از تو در سرکوت آن یافته
شاد باش ای مصطفی سیرت خداوند نعم — از قبول حضرت اقبال احسان یافته
تا توان گفتن همی با خسرو سیارگان — گاه ز کیوان پاسبان در ماه دربان یافته
بارت اندر خسروی سیاره از فوج حشم — ای همه مجموع حضرت قدر کیوان یافته

هر چه پنهان قضا حزم تو پیدا داشته
هر چه دشوار قدر عزم تو آسان یافته

شاها صبوح فتح و ظفر کن شراب خواه — زود ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه
از دست اگر بغیرت ماهست و آفتاب — در جام باده ای چون آفتاب خواه
ز خوان که قطره آب است و برگ گل — اگر رز که بر دادست گلاب خواه

یاقوت آب تیغ فروزست جام می — آب طرب روان کن و یاقوت ناب خواه
از کام شیر ملک تو کردی برون زبیغ — فارغ ز گردوران که ز دهان کباب خواه
ای شه مصاف ملک خویش خطاشکن — روزی صلاح خلق ز روی صواب خواه
شبها که دشمن تو ز بیم تو نغنود — گردون بطعنه گویدش از بخت خواب خواه
هر مایه که خصم تو از کشته سپهر — گوید قضا تمام شد اکنون طناب خواه
روزی که رحم دیو کنی بر سپهر تیغ — از ترکش قمر کش خود یک شهاب خواه
وقتی که حکم جشن رزم کنی بر بساط خاک — از منشیان حضرت خود یک خطاب خواه
برگشت عافیت چو تعجیل کند سپهر — از خنجر و تیغ خویش سپهر و سحاب خواه
در موقف جزای مطیعان و عاصیان — از لطف و قهر خویش ثواب و عقاب خواه
آن ای که انتقام تو خواهد خود آسمان — روزی شکار کن تو و روزی شراب خواه
در شان راد آیت حق چو دمیده بود — از باب لطف زندگی از نام باب خواه
آدم اگر گرد خطا سر و میده — خوش باش و انتقام ز رای صواب خواه
آنجا که تاب حمله ندارد ز بیم رزم — از رخش و درع خویش توان خواه و تب
چون خاک بی درنگ شود چرخ پی شتاب — از عزم و حشم خویش درنگ و شتاب خواه
دنیا خراب و دین مختل بوده و عدل تو — آباد کرد و هر دو کنون طشت و آب خواه
گاهی که از جهان بسته ذکر با غضب — در عهد عدل تست ز عدلت جواب خواه
ای عدل مستجاب کرده دعای شاه — شاها دعای خویش همه مستجاب خواه
آباد دار ملک زمین خسروا بداد — طوفان باد ملک هوا کو خراب خواه

ای بگوهر تا بآدم پادشاه / در پناه اعتقادت ملک شاه
ستر میمونت حریم ایزدست / کاندرو جبریل را بار نیست راه
از سیاست آسمان بنهد دق / گرچه در اندیشه سازی بارگاه
ناوک عصمت بدوزد چشم روز / گر کند در سایهٔ چترت نگاه
پیش مهدت چاوشان پروین گشت / آفتاب و سایه را از شاه راه
بر امید آنکه از روی قبول / دعوت چتر تو یابد چشم ماه
پوشد اندر عرض گاه مر خسوف / کسوتی چون کسوت چتر سیاه
آسمان سرگشته کی ماندی اگر / با ثبات دولت کردی پناه
از وجود تو نبودی در حساب / آفرینش ناهدی آنا تباه
گر کسی انکار این دعوی کند / حق تعالی هست آگاه و گواه
قدر ملک کی شناسد چرخ دون / شکر موت کی گذارد دهر داه
منصب احمد چه داند گنج غار / قیمت یوسف چه داند قعر چاه
بوی اخلاق تو وم از بگذرد / در سحاب جاودان ماند گیاه
نسبت از صدق تو وارد در بدی / صبح صادق زان همی خیزد پگاه
تو مرا فرا اسباب از جاه تو / داند بر عقد عم آدم آب و جاه
خاک نرگستان ز فخر خدمتت / بانگهر زاید همی مردم گیاه
خون کاهد مایه دستت برکنت / می چه گویم گون شدی است گیاه

از تعجب هر زمان گوید سپهر / این در یا دست و کان دل پادشاه
ای زعدل صبح رایت تا ابد / لعبه بار اروی زرد از حجرگاه
عدل تو نقش ستم چونان ببرد / کز جهان برخواست رسم دادخواه
تا که دار جنس و سیار کان / در اقالیم فلک زانجم سپاه
در سیاست برسم هر بند را / از شرف سیاره بار اکلاه
ملک کرد و نخت اندر پایمال / ابلق ایامت اندر پایگاه
سایهٔ سلطان که ظل ایزدست / بر سر این سروری پیگاه و گاه

بخت روز افزون و خرم شب دوشا
جاودان دولت فزا و خرم کاه

ای تیغ تو ملک عجم گرفته / انصاف تو جای ستم گرفته
اقبال جناب ترا گزیده / پاستی جهان جمله کم گرفته
پیشی شده در نیک و بد جهان را / هر شب که چشم تو خشم گرفته
از نام خدا و رسول نامت / ترکیب حروف در قسم گرفته
وانگه ز زبان عیار و سکه / بر چهرهٔ زرد درم گرفته
اطراف بساط عریض جاهت / آفاق حدوث و قدم گرفته
اسرار ملک شرف و وقت / تا شام ابد در قلم گرفته
حفظ تو جهان را چو بر درباری / در سایهٔ فضل و کرم گرفته
شام و شفق از آفتاب رایت / وکان ز بر صبح دم گرفته

کو سقف سپهر از خیال زینت / آرایش ... گرفته
کو قطره زمین از ثبات رزمت / تا پشت سمک ... گرفته
فرمان تو آن مستحق طاعت / بی عنف رقاب ... گرفته
در لوح زبان خاک خاک پایت / اندازهٔ داو ... گرفته
انصاف تو در ماجرای شیران / آهو بچگان ... گرفته
عدل تو با حوادث عشقبازی / بس تیهو و شاهین بهم گرفته
عفو تو قبول ... شکسته / خصم تو خراج ... گرفته
از تخت تو وقت سوال سایل / تا گوش صدای نعم گرفته
از آز کرب و امتلای دایم / ویرانه گنج عدم گرفته
هر هفته از بخشش سیاحت / ... همه کوس و علم گرفته
بذلت در و دیوار آرزو را / در نقش و نگار نعم گرفته
در عرض سپاه تو مرغ و ماهی / یکسر همه علم حشم گرفته
از موکب تو اژدهای رایت / شیران عرین را دم گرفته
هر جا که سپاه تو ... / در سنگ نشان قدم گرفته
در پیکر دیو از شهاب رحمت / خون صورت ... گرفته
بدخواه ترا خاک مادر آسا / از پشت پدر ... گرفته
با نام خصم تو کوشش گردون / حاجت جز ... گرفته
هیچش که زیانت بوقت خوابش / از ... صفت ... گرفته

او آمده و ... / در دزدی آن متهم گرفته
ای تو ز ... / دامن ... مدح و ذم گرفته
... کمال تو ... / لیکن ... به درم گرفته
تا ... آسمان نگردد / هر کس ره شادی و غم گرفته
شادی تو باد ای حرم گیتی / از عدل تو امن حرم گرفته
در سلک سلاطین روز بارت / کیوان سر صف خدم گرفته
در حلقهٔ خسروان ... / قانون فلک زیر و بم گرفته
عمر تو مقامات نوح دیده / جاه تو ولایت جم گرفته

هر عید عرب تا بروز محشر
جشن تو سواد عجم گرفته

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه / اجل مفضل کامل کمال دین آله
ستای محمد که از ... داد / پیاده بودم فرزین شدم چو فرزین شاه
نظام در دولت و ترتیب داد کار مرا / بسبب عنایت او بود بی نظام و تباه
قضا توان و قدر قدرت زمانه ... / فلک عنایت خورشید رای کیوان جاه
مثال رفعت گردون بجنب رفعت او / حدیث پستی ماهیت پیش پایهٔ جاه
کلاه داری قدرش به پایه‌ای برسید / که آسمانش سریر است و آفتاب کلاه
ز فوق قدرش گردون بماند زیر تخت / ز اوج جاهش کیوان بماند اندر چاه
بر ... از دل ... عدم برآرد راز / ... فلک ... [illegible]

جو حل و عقد قلمش آسمان بدید بگفت / زهی قضا بقدر [illegible]
قضا بقوت باران فتح باب کنش / بحاجتی بدماند ز شوره مهر گیاه
بیک سموم عتابش جو کاه گردد کوه / بیک نسیم نوالش جو کوه گردد کاه
ضمیر فکرتش از سر اختران سنجی / صفای خاطرش از دل زدوده زنگ گناه
ایا موافق حکم تو زمانه مطیع / و یا متابع امر تو ایستاده سپاه
بجز تفکر مدح تو نیست در اوهام / بجز حکایت شکر تو نیست در افواه
از آستانه ایوان کسری اندر ملک / ترا رفیع ترست آستانه درگاه
زمان نیاید جز در عدم ترا بدگوی / زمین نیابد جز در شکم ترا بدخواه
امان دهد همه کس را زخم او جو حرم / حریم حرمت تو جون بود کسی را پناه
تو آن کسی که دست حمایت اگر داری / شود ز دامن کوه دست کهربا کوتاه
بزرگوارا من بنده را بدولت تو / نماز شام اهل گشت بامدادی گاه
اگر نه راتق بودی بزد یم و آوردی / سپید کاری گردون نهادی سیاه
نظر بچشم کرم کن بهر که باشد از آنک / قضا ببین رضا بیکند سوی تو نگاه
عتاب جون تو ولی اندر آز طاقت من / حدیث حلق شیرست و صید روباه
مرا اگر بخلاف تو متهم کردند / بدان فروغ قامت این قصیده گواه
بخون زرق مرا پیرهن بیالودند / وگرنه پاک تر از گرگ یوسفم بگناه
همیشه تا که بسیطست خاک را میدان / مدام تا که محیطست چرخ را خرگاه
بسیط آن بمراد تو باد در بد و نیک / محیط آن برضای تو باد بیگه و گاه

شجاع قلب شده و ... / لطایف سخنت جان فزا و حاسد کاه
ترا بتربیت من زبان جو سوسن ده / مرا بخدمت تو پشت جون بنفشه دوتاه

موافقت جو موالی ندیم شادی عمر
مخالفت جو معادی قرین ناله و آه

قاضی سلطان علاء دین آنکه / میر اسحق صدر مجلس شاه
آسمانیست آفتاب شیخ رأیی / آفتابیست آسمان نشین گاه
آن بلند اختری که خاک درش / خاک راه بلند اختران بجاه
اگر با عزمش آسمان عاجز / و اگر با رایش آفتاب سیاه
هیبتش فتنه را گشاده کمر / حشمتش چرخ را نهاده کلاه
[illegible] او قهرمان شرع رسول / پاس او پاسبان دین اله
قدرتش از قدر آسمان برتر / علمش از راز اختران آگاه
باد بی پاس دولتش تیمور / شیر بی طاعتش روباه
اگر از رای روشنش بگذارد / نور خورشید وام سایه چاه
و اگر از جبر دولتش آموخت / عکسش مهتاب شکل خرمن ماه
خشم او از فلک برآورد گرد / حکم او بر قضا ببندد راه
صحن درگاه دولتش راهست / گنبد چرخ گشته صحن درگاه
ای ز جمشید برگذشته بملک / وی ز خورشید درگذشته بجاه
شب او با حاسدت را نیست / در ازل هیچ بامداد پگاه

پسر رستم تست در اقبال | لشکرش گر نیست در افواه
شد مطیع تو از زمانه مطیع | شد سپاه تو از ستاره سپاه
زین سپس در حمایت عدلت | طاعت کهربا ندارد کاه
دست اقبال آسمان نکشد | بر تر از درگه تو یک درگاه
چرخ تا در پناه دولت تست | عالمی را شدست پشت و پناه
جز بدرگاه عالی تو فلک | ننوشتست عهده و فداه
جز بعین رضا همی نکند | دیده روزگار در تو نگاه
هست بر وفق نامه ملکت | نه سپهر و چهار طبع گواه
حلم و خشم تو آتشست و دریا | مهر و کین تو طاعتست و گناه
لطف تو دست اگر دراز کند | دست فتنه اجل شود کوتاه
بدرماند ز شعله آتش | فتح باب کف تو مهر گیاه
در جهنم خود چنین بود که تو بی | بشری [illegible]
ای بتو زنده رسم پاداش | وی بتو زنده رسم با داد [illegible]
بنده از شوق خاک درگه تو | بر سر آتشست چپکه [illegible]
بپذیرش که بنده تو سزد | از پیوستگان او پنهان
پیش تخت تو چو سرو بپای | تا کند چون بنفشه پشت دو تاه
لیکن از دیگران کناره چو رخ | صدر ما گر چه رو نهند چو شاه
تا کند اختلاف گردش چرخ | نقش نیرنگ روزگار تباه

هر که چون چرخ بر دولت خواهان | روزگارش سیاه و نیکو خواه
طالعت یار شادی و عز | حاسدت یار جفت ناله و آه
در نفسهای دشمنت تضمین | همه زمان صد هزار ناله و آه

امر و نهیت روان چو حکم قضا
در نشابور و بلخ و مرو و هراه

جمعه بخت مساعد که سوی خضر شتاب | مردمی کرد و درهم داد پس از چند گناه
بعد ما کز سر حسرت همه روز لگنی | سخن رفتن و نارفتن من در افواه
اندر آمد ز در حجره من صبحدمی | روز پنجشنبه یعنی دوم از بهمن ماه
سال بر پانصد و سی و سه ز تاریخ عرب | گفت برخیز که از شهر برون شد خرگاه
چه دهی راه ترود و قضی الامر فقتم | حکمی نقش تخیل بلغ السیل زباه
چون نادیدنکیت مرا دفت جبائی نهاد | لی تحاشی چو رفیقی که بود از اشباه
تا که من جامه بپوشیدم و بیرون رفتم | بشتابی که در اوهام نه دهی کرد و نه داه
او برون برد بدر مفرش و آورد ستور | محملی کرد و مرا کرد چو شاهی برگاه
گفت ساکن شو و مش داد و تعجیل برانم | آنچنان کز ره و بیراه نبودم آگاه
اتفاقا بدر رحبه یوسف برسید | همه اعیان و بزرگان نشابور و هراه
نتی داشتم از وی که ندارد بمثل | اعمی از چشم و فقیر از زر و عنین از باه
میهمان جمله را همه بسلامت میبرد | نه دران طبع ملالت نه دران طوع اکراه
تا بجائی که مرا او همی سیمی بکفش | تا بجایی که همی داد خشم را جوکاه

رنج بمن کرد و مرا گفت کای جوی بین / ای بسی جسته زمن دیده زجوت نگاه

خوف جیحون مگر اندر سخنم پیدا شد / که حدیثم همه ده بود ز آنها ده خیاه

اندران عهد که تعلیم همی داد بجان / چند گرت بزبان ماند که ما شاه

بعد از نیمه این باشد جیحون چند باد / چند چیش بربین جوی و قف ...

گفتم ای جو چیست مرا باکی نیست / از زمانی بر آید زشما استکراه

چون بجیحون رسیدیم زمن هوش برفت / گفت لا حول ولا قوة الا بالله

از ازان ساده دلیهای حکیمان آید / چکنم تا کند مصلحت خویش تباه

رفت بر پشت از آنرو که جیحون در بست / زو و بی خوفی و بگذشت بکام شاه

از باز آمد و گفتا که بدیدی سهلست / در نشین خیز و مکن وقت گذشتن بیگاه

کشتی آورد و نشستیم در او هر دو بهم / چون دو یار او همه یاری ده بین [illegible]

او چو شیری بیکی گوشه کشتی بنشست / من سر اندر زن و بیرون زنان [illegible]

آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت / جستم از کشتی و آمد طپ کشتی گاه

عرصه دیدم چون جان و جوانی خوش / شادی افزای چو جان و چو جوانی خرم گاه

گفتم ای بخت بهشتست سواد ترمذ / گفت داخل مشو از روضه رضوان بگاه

باش تا شهر ببینی و در و بار ملک / باش تا قلعه ببینی و در و عرض سپاه

تا درین بودم گردی ز در شهر بخاست / [redacted] مرا گفت چنین کز شاه

آذین کردیم بر شاه که اندر دو جهانش / آفرینند ده زهر حادثه دارد نگاه

آمد القصه و آورد چنین پیشم / دیده من چو در آن شکل رشید گردنگاه

استری بود سیه زیر حقوق زینی / راست چون تیره شبی بسته برو گنبد ماه

بوسه دادم سم او و در رکابش بر سر / گفتم ای روز براق از تو چو رنگ سیاه

بسعادت بسوی آخر خود باز خرام / که ترا پایه بلندست و مراره کوتاه

برنشستم و او دست همی کوفت که نه / زانکه فرمان بهمه روی کفایت کناه

[illegible] شدم و قصد عنانش کردم / بخت انجا بمن و پایه من کرد نگاه

گفت ما را بدر شاه فراموش مکن / که چو ما هست کنون گرد رکابت پنجاه

گفتم آخر نه سمانا که من الکن باشم / که بیا و ابش چنین سعی کنم با دو افراه

کردمش خوشدل و پس پای براورد و دو [illegible] / تا بدان شد که از سدره فرودست بجاه

شده بر در که اعلای سلاطین جهان / که سلاطین جهان سجده برندش بجباه

شاه حیدر دل هاشم تبع احمد نام / که زگردونش سپهرست و زخورشید کلاه

در شدم جان بطرب رقص کنان [illegible] / گفتی اندر سر من هوش توان [illegible]

چون از و حاجب رم بسته مسکین گفت / آه آمد بسرم آنچه گمان بردم آه

حاجبش گفت معاذ الله ازین [illegible] / [illegible] آن رشته همه ساله چنین باد دو تاه

جهان ز ابرام لئیم دست ملک شد فارغ | لعبت بچشم خشک گشت چه سوزد بچاه
نه کلیمی که به بین کوه تو گیری کم شبه | نه عزیزی که در چه تو گیری کرداه
بیکی حیله بخوان لایق این حال ورد | بر عصا ها ان ملک تنگ چه داری بگاه
جهان کوه دم دلین شعرا اگر دم درشت | جان ازان رحمت بر خود چه ارزد استواه
پای یالیت ز پس دست مناجات پیش | گای بهشتی تو بر سر چه جود دست گواه
بخت بیدار ملک را ملکا دایم دار | تا جهان هرگز ازین خواب نکرد آگاه

زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده | ز خسروان چو تو کس در زمانه ناسوده
جهان به تیغ در آورده جمله زیر نگین | پس از سکندر دامن چو دنیا آلوده
ز شیر پنجه سلجوقیان بیک جولان | شکاری که بصد سال کرده بربوده
هزار بار ز نهیب طلایه حشمت | بسیط خاک جهان بادوار پیموده
چو دیده همتی بی سوال بخشیده | چو دیده حاجتی بی ملال بخشوده
زبان نداده بجود و عطا رسانیده | وعید کرده بجرم و جزا نفرموده
ز حفظ عدل تو مهتاب در ولایت تو | طراز توزی و تار قصب نفرسوده
بدست فتح و ظفر بر سپهر دولت تیغ | سپاه هستی ز گل قهر آفتاب اندوده
دو گشته خانهٔ خورشید کی بروز مصاف | چو شیر رایت تو سر بر آسمان سوده
هنوز مطرب بزمت نبرده دست بگوش | ز گوش ملک تو تکبیر فتح بشنوده
بروز حرب کسی هرگز از لشکر تو | ز تیغ روی بخصم تو پشت ننموده

نه هم به تیغ تو جز بر سر عدوی تو کسی | دران دیار شبی تا به روز غنوده
الم زده و خلافت بروزی کز رسید | ز عکس تیغ تو آتش نزد دران دوده
ز جسم تو نزده خون چو گشته گشت که خون | ز رنگ چگونه رود از دو دیده پالوده
ازان زمان که ظفر بر علم تو شانه زدی | ز زنگ چو کدام آینه است نزدوده
قضاست امر تو گویی که از شرایط او | نه کاسته است فلک هرگز و نه افزوده
ز سعی غنچهٔ پیکان نشست گلبن فتح | شکسته دایم و افتاده توده بر توده
شمایل تو به تعیین نتایج حسن است | ز ممکنانش پسندیده اند و بستوده
ز نسبت نصرت دین از خدای نصرت یوق | دراز باد سخنشان که نیست بیهوده
تو بیرون ی و ز بین و زمان همی گویند | زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

ای رایت دولت ز تو بر چرخ رسیده | ای چشم وزارت چو تو دستور ندیده
بر پایهٔ تو پای توهم نسپرده | بر دامن تو دست معالی نرسیده
با اوج تو قدر زحل از دست فتاده | با کلک تو تیر فلک انگشت گزیده
در نظم جهان هر چه سر قلمت گفت | از روی رضا گوش قضا جمله شنیده
اعجاز تو در شرع وزارت نه عجیب است | ز خلق بمانند تو کسی نا گرویده
ای مردم آبی شده بی پاس تو عمری | در دیدهٔ احرار جهان مردم دیده
زی خانهٔ فردوس ستم آن زاکه براند | انصاف تو امروز نیابش بخزیده
تا مه ز زمین چو در حرم تو نشسته | تعجیل زمان در ره عزم تو دویده

بکام غرض بخت تو بر خاره برشته | سرخ ال حسین تو از جیب بر دمیده
از خنصر جب عقد ایادیت گرفته | اطفال در آن حال که ابهام مکیده
بر خاک درت ملک تو گویی که ز آرام | طفلیست در آغوش بربتی خسپیده
گردون گویی خوشه جون ماه نو آمد | تا سنبله از خرمن اقبال تو چیده
در کام جهان کان شده از تف ستم خشک | جز آب جود از سر کلکت نچکیده
انجا که گران گشت رکاب سخط تو | از بوالعجبی تفشه عنان باز کشیده
ای آب رخ طالع هم پرور تو ماه | با عهد تو جون ماهی بی آب طپیده
پشتی شده در زیک هر ابنای جهان را | هر پشت که در صدر تو گردد خمیده
دندان خزان کند بران شاخ که در وی | یکبار نسیمی ز رضای تو وزیده
زنبور حشرات ز فضل لطف تو گشته | آهوی ختن گشته علی توجه دیده
در عهد نفاذ تو ز پستان پلنگان | آهو بره در خواب شبان شیر مکیده
شیر فلک آن شیر سرافراز که گردون | در مرتبه با شیر بساطت نچخیده
گاه هم ازین مرتبه خورشید فلک را | چون شب پره در سایه حفظ تو خزیده
بد خواه تو جون کرم بریشم کفن خویش | از فلک زبان بر سر و بر پای تنیده
بر جسم ممالک ز شهاب قلم تست | بر یکه کر افتاده در و صد دیو رسیده
غوره تو بر کار بیت گران عمره توان کرد | گیرم که جهان پر شود از خیل دمیده
تو در چمن دولت و در باغ وزارت | چون ابر خسته امید ه و جون سرو خمیده
تا ناز شب و روز جهان هست گرشان | هم رسن چه خورده مار گزیده

اگر [illegible] کسار طاعت [illegible] | [illegible] دعا و اوقات [illegible]
در مقامات [illegible] که [illegible] | [illegible] چه جز طاعت تو [illegible]
[illegible] تو [illegible] | کار نقد [illegible]
[illegible] بخشش و [illegible] | و دولت دوست [illegible] دشمن [illegible]

یک نفس حاسدان [illegible]

[illegible]

[illegible] که [illegible] | [illegible] رسید [illegible]
[illegible] که [illegible] | چه [illegible] حسینی [illegible]
ز [illegible] تو دلی [illegible] هزار [illegible] | ز [illegible] تو دلی [illegible] هزاران [illegible]
در [illegible] تو چشم حرام [illegible] | [illegible] تو [illegible] کشیده [illegible]
جو صد هزار خلایق [illegible] | [illegible] و گوش [illegible] دو چشم [illegible]
[illegible] تو بر زبان [illegible] | [illegible] دو که [illegible]
[illegible] که [illegible] | [illegible] فلک [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] تو [illegible] | [illegible] صبح [illegible]
[illegible] | [illegible] چه [illegible] جوان [illegible]
[illegible] | [illegible] که [illegible] گناه

نکوئی جهانست اندر دیار و جشنود   که دیگر کدام با خرده ادیبان جنا

بهشت آسمانش ز بس گشته چندین سال   عجب دارد که در موسم بود غافل گیاه

ز اقبال ایشان خدای داده صفا   از آن جبین رضا یک ... تو گواه

و ... گشت و بنای بخش خلق را   خدای را اجرت باد بود و دست و پناه

خدای عز و جل داشت زان قضات گواه   بسوزد خشم قضا زدود رخت

خلاص داده سپهرت کرت نبود ستاه   ... که بنشد سپهر که سبا

ایا بیسته جهان ... تو کم   ... فلک ... تو کلاه

کبا که در سپهر رسم است در اقوال   لب که در شکر شکرت در افواه

هوا ... حلم تو کوه بر دارد   جفا کر قوت بجا ده ... کاه

نه به ذقن تو یک قدران شرح و هول   نه به ... تو یک پاسبان درین آلا

ز رشید مثل عیدی و زان ... دم   بجز در آیینه امثال و اندر آب اشباه

سپهر فوق مراد ... کرد ...   بطبع ای اجباره و بطبع ... اکراه

... تو بر دارد ... فلکت   اگر ... یکبار در رسم سایه جاه

... نقد تو اوج ... چرخ   تشبیه بجوان تو شکل ... ماه

در از دستی ... ... رسید   که دست آز و زبان نیاز شد کوتاه

اگر ز حاتم طائی مثل زنند بجود   که نان ... رسم ... کاه

تو ... که جان ... داری ...   زهی چو حاتم طائی قدم تو ...

ز حاتم اگر چو حاتم ... است   ... کاشت ...

... قدرت ... و قدرت او   حدیث ... شیر ... و حیله روباه

... بعزم ... و طالع سعد   بسوی قبله اسلام روی حضرت شاه

ز ... تو شد عیش ... تلخ   زهی غریب ... شادی گاه

... از آن دم که این ... گوید   ... و خرگاه

... ... چهره ... ... خطا   کمان ... کرا بود ... لشکر گاه

مرا مقام ... از برای خدمت ...   برین ... که گفتم ... گواه

بر خدمت تو که مقصود است حاصل   مرا یکیست ... مرو و بلخ و هراه

همیشه تا که نباشد ... چو رخ   چنان ... و رقص ... باد ... شاه

به ... شهمات باد عمر عدو   ... از ... باد افراه

فتاده سایه قدرت بر آسمان ... بطوع   چو سایه برده زمین دست اختران کیاه

مباد و خود نبود تا شبانگاه ...

شب حسود ترا هیچ بامدادگاه

از محاق قضا برون شد ماه   و ز ... بی خطر برون شد شاه

باز فراش عافیت ... کرد   بستر غم فزای شادی گاه

باز بر داشت ... ملک ...   باز ... رسند و گاه

زینت ملک پادشاه جهان   زین دین خدای عبد الله

اگر از دامن جلالت اوست   دست تاثیر آسمان کوتاه

... دعا ... همت اوست   رای سلطان اختران گمراه

پیش بابش قضا کشاده کمر — [illegible] نکاه
عنبرش از سیر اختران منفذ — جنبش از دار از روزکار آکاه
بازبی حرز دولتش تیهو — شیر از تیغ طاعتش روباه
اکر از رای روشنش بکذارد — دام خورشید نور سایه جاه
وانکه از جشن دولتش آموخت — عکس مهتاب شکل خنده من
عرصه همتش جو کنبد جرخ — لیک جهان خیمه دار و جنبه کاه
ای ز رسم تو پر سر اقوال — وی ز شکر تو پر شکر افواه
آسمانت زمین طارم قدر — وافتابت کمین جنا تم جاه
زین سپس در حمایت جاهت — طاعت کهر باز دارد کاه
شد مطیع ترا زمانه مطیع — شد سماء تو استاره سپاه
حرمی شد حمایت تو جنانک — بشم از آفتاب و سایه پناه
ملک را ز آفتاب رای تو هست — ابد الدهر بامداد بیکاه
جز بدرکاه عالی تو فلک — نه نوشتست عهده و [illegible]
جز بعین رضا نخواهد کرد — دیده روزکار در تو نکاه
هست بر وفق نامه شرفت — [illegible] سپهر [illegible] طبع کواه
خشم و خصم تو آتش و هیزم — مهر و کین تو طاعت و کناه
بر ماند ز شعله آتش — فتح باب کف تو مهر کیا
کر وه از در از دستی جود — از جهان دست خواسته [illegible]

در ضمیر [illegible] تو [illegible] — بشری لا اله الا الله
ای ز تو زنده دست پاداش — ای بتو تازه رسم بادافراه
بسته زین سقط چو آتش تیز — بر سر آتش است بیک دکاه
حاسش و عدو روز سقط تو — شب کیتی نزاد در سیاه
شکر یزدان که باز دوشش شد — بتو صدر وزیر و حضرت شاه
شد از سقط دولت ساقط — بلکه بفزود بر یکی پنجاه
تا کند انقلاب کنبد جرخ — نقش بی رنک روزکار تباه
هر که بود بروزکار تو شاد — روزکارش مباد [illegible] خواه

امر و نهیت روان جو حکم قضا
برش بود و بلخ ز مرو و هراه

ای ممالک را مبارک پادشاه — ای سزای خاتم و تخت و کلاه
تیغ خونخوارت پذیرفت ز فتح — عفو جانبخشت [illegible] کناه
روز کوشش [illegible] کردون کرد — وقت بخشش جیب جرخ دریا دستکاه
سام احمد نام موسی معجزه که — شاه یوسف صدق یحیی اشباه
عز دین و ملک و دولت اکرمت — عز دین و ملک و دولت را پناه
ساحت عرشست خاک حضرتت — [illegible] کبریا رایت راه
روز بارت خاکبوسان ره [illegible] — آفتاب و سایه را در بارکاه
[illegible] چشم حوادث برکند — [illegible] در سایه حضرت نکاه

برامید آنکه از روی قبول — دولت جشن تو بیند هم ماه
بوسه اندر عرضگاه هر صفوف — لشکری چون کسوت جنت سپاه
چرخ دارد کار بخت و فوق پیشت — این نکو دست شد مسلم آن کلاه
عمر ملکت بیحد و تنگ چشم — کی تواند دیدن اندر سال و ماه
بر ثبات دولت آثارت دلیل — بر دوام ملک الطافت گواه
بر در ملکت گر آید شکفت — از کمر بندد و شاید بود دعا
صادقان از خدمت فارغ نیند — صبح صادق زان همی خیزد بگاه
تا که دارد آفتاب آسمان — از فلک میدان و از انجم سپاه

آفتاب آسمانت باد و تاج
و آسمان آفتابت بارگاه

آمد بسلامت بر من ترک من از راه — پرداخته از جنگ و برآسوده ز بدخواه
چون سرو سهی قامت و شایسته تر از سرو — چون ماه دو هفته رخ و بایسته تر از ماه
سرو است اگر سرو زند گوی بمیدان — ماه است اگر جنگ زند ماه بخرگاه
تا وقت سحرگاه من و او شب دوشین — با شمع و می و غنچه یکدل و یکتا
در صحبت او به که بوی در شب و شبگیر — با صورت او به که خوری می گه و بیگاه
من باده همی خوردم و او چنگ همی زد — من شعر همی خواندم و او ساخت همی راه
تا روز همی گفت که چون بود یکی روز — فتح ملک عادل ابوالفتح ملکشاه
قیصرش همی باج رساند بخزانه — فغفور همی حمل فرستدش بدرگاه

بنیاد زمین را بجهان اوست معماه — شاهان جهان را بجهان اوست شهنشاه
از طاعت او هست همه مرتبت و قدر — وز طلعت او هست همه منفعت و جاه
رایج نشود مهر درفشان شده برخ — نقصان نکند نقره صافی شده درگاه
آنکس که تهیگر و بگیتی طلب ملک — و اندر مصاف اندر چون شیر و زر آگاه
آگاه شد از پایگه خویش ولیکن — در بند شهنشاه بر آنگه که شد آگاه
بر دوزن سرش افسر و برهم زده لشکر — پرکنده سراپرده و غارت شده بنگاه
پنج لب سر بسته مراد او و سپاهش — چون کوه بجنگ آمده و پیش شه چون کاه
پیش همه شان بخت و زر و همه شان گم — جفت همه شان حسرت و کف همه شان آه
چون کرد طمع در ملکی ملکت و بخشش — هم دید ز بند آهن و هم دید ز تن چاه
بیگانه نکوخواه به از خویش بداندیش — زین روی سخن کرد همی باید کوتاه
ای چون پدر و جد سپهدار و جهانگیر — وی چون پدر و جد ولی دار و عدو کاه
چند آنکه عدو بود به بستی یکی روز — چندانکه جهانست گرفتی بیکی ماه
تا باز شکاری نشود صید شکاری — تا شیر و لا ور نشود سخره روباه
در بند تو نیکو نه بجا ماند و بد اندیش — از بند بد اندیش بود بند نکوخواه

تو پشت ملوک عجم و پشت تو ایزد
تو یار خداوند حق و یار تو الله

ای تیغ تو در سر افرازی — ملک ترک و ملت تازی
روزگار [illegible] بجل و عقد [illegible] — بجنین روزگار اگر [illegible]

دشمن

بحر سوزی چو در سخط آئی | کان فشانی چو با کرم سازی
بس تیغ ملک بپتانی | بسر تازیانه در بازی
بمباهات آسمان بصدا | کرده با کوس تو هم آوازی
روز هیجا که ترکیان کردند | دیوران مبارزان بازی
تیغ پستی ز مرد و مرد ز تیغ | مرد و نامردان ز دوری دسازی
زلف پرچیم نگار و انده چشم | شکل چهارهای اهوازی
باشد از روی نسبت و صولت | سوی دشمن چو حمله آغازی
تیغ تو تیغ حیدر عرب است | کوس تو کوس حیدر نازی
چون گشاد تو در هوا آید | کرد شاهین فتح پروازی
نوک پیکانت بر فلک دوزد | حکم آینده را بطنازی
مرگ در خون کشته غوطه خورد | گردران کرد فر در وتازی
تو که از رعد کوس و برق سنان | در دل دیو راز یکه تازی
در جهان موقفی ز جرح سخا | خصم را از سوال بنوازی
درز تو جان رفته خواهد باز | بسر نیزه در دوی اندازی
ملک میگردی ظفرنیک روز | فتنه را در سکوت غمازی
انچنین خصم در کمین و تو باز | فارغ از هر سوی همی تازی
رونق کار من که خواهد داد | از تو روزی که کمین پردازی
ظفر آواز داد و گفت ای ملک | چه جزو دریست این دو بیت [illegible]

اگر در علم و پیش غریبست | تا به بهمت همی سرافرازی
اگر بر طرف رسته وایش | شیر در کان ستد بخرازی
اگر در مصر جامع ملکش | قرص خورشید کرد خبازی
سایه ایزد آفتاب ملوک | این ظفر پیشه خسرو غازی
شاه سنجر که کار خنجر اوست | فتنه سوزی و عافیت سازی
اگر چون آتش سنانش را | باد حمله و بدستر آوازی
فتح بینی که باز بانه او | چون سمندر همی کند بازی
ای زمان توئی ناسخ نقش | لیک را داده در هنر باری
ای زخسرح کفت مجاهز کان | کرده با آفتاب انبازی
تا خزان و بهار توبه نکرد | این زصدای آن زبیازی

باغ عدل ترا مباد خزان
نادر و چون بهار بگذاری

زهی بگرفته از مه تا بماهی | سپاه دولت پیروز شاهی
جهانداری که خورشیدست و سایه | یکی شاهنشهی دیگر الهی
خداوندی که بنهادند گردن | خداوندیش را تا مرغ و ماهی
همش بر آسمان دست اوامر | همش بر اختران کام نواهی
جهان بر هیچکس تا هست او است | ندارد منت ماحی و جاهی
جهان زده دو باشش کردند | ز امر اوست گیتی را ولاهی

بجلی رنگ رویش فریغ آید | چو رنگ روی یاقوت از نتابی
وگر خورشید رای او بجز ابد | فروشوید ز روی شب سیاهی
ز رایش چاه یوسف بی اثر بود | وگرنه یوسفی کردی نه چاهی
زهی باقی بعقوبت عهد عالم | جهان گر عدل باشد پادشاهی
در آبادی عالم میتوانی | ز ازرستی خرابی را بکاهی
نه پیش آید تفاوت را توقف | نه دریا بدرود امت را تباهی
ستکی عالم تو بی دا کشت نه پند | به پند ملک عالم نگاهی
جهان همت نشت اگر طوبی | شد در روضهای او گیاهی
در آن موقف که از سجاده کون تیغ | شود رخسار ارواح کاهی
سنان خندان بود ارواح گریان | حسد و خطی بود از درک ماهی
هم آوازی تکبیر کرد | صدای کبند گردون سپاهی
امل چون صبح شمشیرت بر آرد | بدرد جامه چون صبح از بگاهی
کنند اعدای ملک از ملک عینی | جل گریان بگیرد بی گناهی
تن تیغ تو از تن قبا لی | سر رمح تو از سر کلاهی
جهانی یک بدیگر می پناهد | تو از یزدان به یزدان می پناهی
الا تا بلبل از صد گونه گفتار | دهد بر دعوی بستان گواهی
جهان بستان بزمت باد و بلبل | ورد و نوعی ز اصحاب ملاهی
قضا را حجت آن باد کو سی | جهاز اشیوه آن از الهی

حب اذن می کند هردم وگر کوین یوری | آسمان بر عالمی بندد زمین بر کشوری
کشوری و عالمی را هم زمین هم آسمان | از چنین بزمی تواند داد هردم زیوری
مجلسی کو دعوی فردوس را باطل کند | از میان هر دو بنشاند عادل داوری
با هوای سقف او رونق نه بیند ناوه | با زمین صحن او قیمت نیابد عنبری
در خیال نقش بت رویان او واله شود | از وزو هر کو بیان سر برادر آزری
جنت آن عرصه کزی وعده یابی جنتی | از صفت آن باده کو مستی فزاید کوثری
هست مضمر جامع هستی از آن خارج نیافت | دور گاه از عرصه او یک عرض را جوهری
ساغرش پر باده رنگین چنان آید بچشم | از میان آب روشن بر فروزی آذری
آتشش سیال را مستی در آب منجمد | از پی مستی نخواهد از ساقیانش ساغری
آسمان از کرت از روی رتبت گفتنی | اندر و هر سالکی قائم مقام اختری
آفتاب و ماه او پیروز شاه جهان جند | شاه سلیمان عنصری دستور آصف گوهری
ویرمان ای حضرتی کز سعی دوران سپهر | خاک را حاصل نخواهد گشت مثلت دیگری
تا چه عالی حضرتی کین آفتاب خاوری | هر دم از سر سجده قصر تو سازد خاوری
انشائی که نخواهد بر کشاید نور تو | جاودان از بیم روز اندر شب کینی دری
کرکر اکب را مسلم کشتی این عالی سپهر | هر یکی بودندی اندر فوج دیگر چاکری
هم کیوان این حرمتدی یکی | پاسبان نوبت نشدی هر دمی بر منظری
اندر ادای خطبه این حسرو | معتکف بنشسته بودی روز و شب بر منبری

زهره اندر دورهای عیش و خلوتهای شب ... بسته بودی خویش را بر دامن خنیاگری
تیر بستد نی بدیوان در چو شاگردان ابو ... بی بریدی کاغذی و پیشکش هر دفتری
ای خداوندی که تا شاخ صناعت شاخ زد ... شاخ هستی را نداد از تو بیارتر بری
آسمان قدری که صاحب افسر گردون بناست ... ملک آب و خاک را همچو تو صاحب افسری
چون لب ساغر بخندد در غذیت صاحبی ... چون بسد خنجر بگرید در خلافت قیصری
جام و خنجر چون تو یک صاحب قران هرگز ... بزم را سایل نوازی رزم را دین پروری
بوستان ملک را چه آذر و چون خزان ... تا چو چشم بخت تو بیدار دارد چنبری
آرشو و پاس تو در ملک طبیعت محتسب ... آسمان انگشت ننهد تا ابد بر منکری
در نشاط نامی بر چار سوی آسمان ... زهره هرگز بر نیاید نیز جز با چادری
ابر می بارید روزی پیش دست بحر ... برق میخندید و میگفت اینت نادان ابری
ابر اگر از فتح باب دست تو آبستن شود ... قطره باران کند از هر حشیشی عبهری
صبح حاتم گر بدیدی دل و دست ترا ... هر یکی بر نحل آن دیگر نوشتی جعفری
در چنین دوران که عمری بر سه کشور ملک خشن ... زایمنی زادن ستردن شد چو گردون داوری
بالش عالیت سد فتنه شد ورنه کجا ... پهلوی در ایمنی هرگز نبودی بستری
دختران روزگار از این حوادث وین بتر ... او چو زاید دختری دخترش زاید دختری
روز هیجا گر خروش و کر دو چشمت سایه را ... تا سواد خویش را یابد بباید رهبری
از پس گرد سپه برق سنان آبدار ... همچنان باشد که اندر پرده شب اختری
آسمان ابر بیق سر اسر اکشاید زاره ... تا بشوید روزگار از کرده خود محضری

هر کجا ابری بجوبارند و پیکان ژاله را ... هر سنان برقی بود هر باره گیری صرصری
چون بنیبانی فغان صبح گر پیکرت ... بانگ شب خوش با دجان برخیزد از هر پیکری
لشکری را در بزم و رزم کی هر حاذقی ... ای تو شاهم تو شاه لشکری هم لشکری
آذرهای رمح تو علق بیکدم در کشد ... وانگهی قسمت نکرد واینت معجز لاغری
مثل آنار رمح تو قشری بیند انکو که خوب ... شاید ار ثعبان شود بی معجزه پیغمبری
خنجر تو ساحرست از خاصیت ... زان بهر ابیا جو مه از هم بدرد مغفری
با چنین اعجاز کاندر خنجر تو تعبیه است ... بر سر خصم لعین چه مغفری چه معجری
بندگان حضرت روزی بطنازی رفت ... کاسمان چون من ندارد نیز حضرت پروری
گفت حضرت نه مرا بازوی شه می پرورد ... خنجر ذو الفقاری را بباید حیدری
خسرو امسن بنده را در مدت این سال ... از پی گردشتی اندر هفت کشور یاوری
تا مرا از لجه دریای حرمان دوست داد ... فی المثل بر بخت بردی کشان یا معبری
هستی اکنون که سر بر آستانت سوده ام ... چون دگر ابنای جنس خویش اکنون سر بپا
لیکن از بس قصد این ناقص غایت روزگار ... مانده ام در قعر دریای عنا چون لنگری
روزگار این چنین با من بس که دارد قصد ما ... انچنان بی رحمتی نامهربانی کافری
هم تو انستی کردن شاکر ترک ستم داشتی ... تا نبودی چون منش باری نکایت گستری
تا صبا از سر جهان ابر بهاری بی دریغ ... در کنار گردش گردون نهد چون برفی
ملک در بیعت ملک باد اندر کنار خسروی ... تا نیاید گردش ایام را پیدا سری
خصم چون پرگار سرگردان و درای صاحبت ... استوار از کارهای ملک را چون مسطری

آسمان ملکت را ای ماه تو بادی آفتاب	وز سعود آسمان کردت مبادا مشتری

ویک ای صورت منصور بباقی و برای	یا بهشتی که بنیات فرستاد و عدای
لزجیده نه بهشتی نه جهانی که جهان	عمرکاه هست د تو بر عکس جهان عمر فزای
نیلگون برکه عنبر کل ابد عرقت	آسمانیست که در جوف زمین دارد جای
جو چار تو گهر سنگ شده جوی دریا	شاخسار تو صدف وار شده گوهر زای
بوده نقاش قضا در شجرت متواری	گشته فراش صبا در جنت پیرای
برده رضوان جهت آذین پیوسته گری	از تو هر فصل که انداخته بستان پیرای
لب گل گشته ز شادی وصالت خندان	دل بلبل شده از بیم فراقت ورد ای
شکن آب شمرهای ترا رقص هوا	سایه برگت درخشان ترا فسحت جای
دست فرسود حسران ناشده طوبی	نوبهار تو درین گنبد گیتی فرسای
سایه قصر رفیع تو نه بیهوده تمام	فروغ شب و روز انجم گیتی پیمای
کفته با جمله زوار صریر در تو	مرحبا بر که نخواهید فرود آی و درآی
بین که آمد بدرت موکب میمون ورد	هر چه دانی ز تو دانی ز تکلف بنمای
لب غنچه گل دست همیونش بوس	بسر زلف صبا گرد رکابش بزدای
مجمر غنچه پر از عود قماریت بسوز	دامن لاله پر از عنبر سارت بسای
آصف ملک سلیمان دوم صنیعه برد	بین چو مه بر کلی بر نه و برنید قبای
تا چو گل در نفشه جام مستی زکنت	همچو نی با نشی بیان بسته و چون سرو بپای

قمریا از بلبل مرغ بر سر سرو روان	تا بپاید و بساز نغمه بهم بر بیغوله‌ای
از صفای پیش بکار کشاکش بلبل بیت	با صفیر فاخته را کوی شیدای بسرای
گلشن خوابد و بیاست تو فتنه سرو	خیز تغییر کن عذر مرحبش بیای
خوابد کل جهان انکه جوابش کرد ست	جاودان بر سر خسرو جهان بادرجای
آن ملک جاه ملکت مرتبه کز جود وجود	فلکش پای سپر شد ملکش دست گرای
اگر از غایت اشفاقش کز خوش کند	سخن نگاه نگوید ابدالدهر دل ای
اکو دار بسته روز به بیند تقدیر	از کجا زاینده رای ممالک آرای
ای دادن بی مرو حرمت دو و تو ضمیر	وی جهان بی مرد عدت دست تو کردای
عشق بخشش نخورد جون کرت عذر جز	گشته بندی نبود جون ظلمت گره گشای
آفتابست اگر او جون تو بود زاید نور	آسمانست اگر او جون تو بود ثابت رای
زجو خورشید شود خصم تو گو شو که شود	دست قدرت بکل اندوده خورشید اندای
در بر آرد بیل مار با فسون ز زمین	اژدهای فلکی را چه غم از مار فسای
آب جهان را بنود از حرکت آسایش	در جهان ساکن از اندوه جهان فی آسای
مجلس لهو تو پر مشغله از جوی بجوی	خانه خصم تو پر ولوله از های هوی

دست فرمانت روان بر سر آفاق جهان
در جهان هر چه مراد تو بود میفرمای

ای چو عقل اول از آلایش نقصان بری	چون سپهرت بر جهان از بدو فطرت برتری
سدرت آن کز معالی نسب شد کبریا	پایه قدرت آن کز ثابت قدم شد مشتری

سایه خورشید شو تا شد نمودش تمام | گر نجات خویش را طالب شوی گستری
تا تو باشی مشتری را صد رضا کی به | گرد ذات او شو خورشید پیش مشتری
تو در آن مجمع بدان منصب رسیدستی که بود | ماه با یکی برون شد زهره با خنیاگری
باز پس ماند تمام است اگر آصف بود | کاروانی کی رسد گر کز بگرد لشکری
فرق در شهر ما صاف در جلوه گاه اعتبار | آتش از نقش آبی تا نقش آزری
تخت او آن کمتر از ضبط امین کرد آن | کم نگاه کردی سلیمان هیچ گاه انگشتری
آن شنیدستی که روزی کلک از روی عتاب | اگر یکی از نایب ذات افسری
گفت نیلوفر چو کلک از آب اگر سر بر کند | گیسه او تا پیش کلک از بر سرش فی دوری
آفتاب از بیم آن کین جرم را نسبت بود | همچو کلک ذره شد بر گنبد نیلوفری
گر نقاد دیو همت با اساس آهن شکند | درج داودی کند در رشته زان پس ای
ای بجای در خداوندی گران سو جای نیست | بیت آنی گر حسن از آفرینش مکبری
بی اساس بار کاهت جای چه سان آسمان | چشم گنبش کشتی را جنبد بر جای پری
باد در هر دم بساط کو بیان بهر ده | عرش امری تویی با آن تا نغمات سپهری
در چنین حضرت که از فرط تحیر گم شود | سمت ورزن قافیت بر رو فرس دختری
از قصور پایه از فلک سر پایه دان | گر تماشا میکند از خدمت تو آوری
خود تو انصاف شش ده در بارگاه آفتاب | هیچکس نقاش را گوید چرا می ننگری
گر خطای رفتش اندر عدد و قتی در کار | مشتری از عصیان و خود دانم ز خدمت
در زوایای بندگی ترتیب نظمی میکند | تا از و روزی چنان گز بند کان باید آوری

اگر شعاع او بر حبه ذره شده | حفظ او بی اگر باطل شد جمال اختری
اگر از نوری که بودی مصطفی را بر کف | همچو گرد مست از پس عهد ایش در مغربی
اگر از ایمای انگشتش دو گیسو حجه کرد | از جهاز یک آینه بر سقف چرخ جوهری
اگر در ایوانش چون برهان قاطع حجه شد | در زبان سوسمار آورد حجت گستری
اگر گرد اسب قدرت جادوان جوان کی | از نخستین آستان حضرتش در کافری
اگر هم در اصل منوست در دم دشمن شرک | جز بد اندیش کر بغرم و قصد سوگندی خوری
از دم سوگند اگر تا دل کردم کافرم | کافری باشد که بر چون من کسی این ظن بری
او بجای هیچ کشیم راست گویم یک سخن | تا ورق چون راست بینان زین نگیه استری
چون مرا در هیچ هم از اصطناع اهل هیچ | دق مصری چادری کردست در دوی بستری
بس ملک جهان فارغ نباشد کس چون | جند اگر کی باشد اقرش بی افسری
دی از خنک خاطرم چون ذره مسرور آمد | گشته امروز اندر وجون آفتاب خاوری
با چنین ما انجنا نه باید از خاطر مرا | ای عجب از آب خشکی اید آتش تری
این همه بگذار آخر عاقلم در نفس خویش | کادمی را اصل هست از ممکنات اکثری
بس بکویم هیچ گویم خط را گر در شش | گر در آید دیو ببند از برون لشکری
تا تو دست جوی کردی در یکین کا جهد | عقد ده سالا را با این همچو او در ای
هیچ عاقل این کند خوار گیسو افکند | اصل نیکو اعتقادی رسم نیکو محضری
دشمن مرا باید داد تر دشمن دانی که چیست | جمع کردن مویش اشتی با ملک جوهری
مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود | بس که بر کاری کند او چون تو کردی بستری

در مجالس ...

این دقیقه بس چنان دردم که از بی دوحی — سکه گیرد این روان بر جو زمین تفرقی
از عقاب دیو پستیش گر گوید چه بود — گرچه در دریا تواند کرد و خرطه کاوری
چند دیگر خوی گرفته بودم از ره شاخی میبد — هرکجا پیدا درنهای مسکین که نخ میبرد
دو که از یاجوج بهتان رخنه هرگز کی فتد — خامه در سدی که تا بندش کند اسکندری
یک حکایت بشنوی هم از زبان شهد خویش — تا درین اندیشه باری راه دل بسپری
دی کسی در حق من گفتا دو غیب شهرهاست — پنج گفت این خود کمال دوست چند انگیزی
او غریب اندر جهان باشد چو از نیت مرا — آسمان سرسائی کو به زمین دیگری
حکمت یونانی اهل علم گر مقام شعر شان — هست با قرآن خویشم هم سری هم سروری

جنبه آورد جان نشا کزمان واسط

دایت طول یکتنی بود ورای مصری

ای عاقلهٔ حسینم جز نام تو مباهی — نام تو یمین وصف سپیدی و سیاهی
با مهر و فلک از قلم کار دیانت — لعلی که جو یاقوت شرمه زنیت باهی
با جاه عریض تو بود عارض این فلک — گردون بودش عرصه و بسیار سپاهی
مسعودی دوران دادن اقطاع سعادت — چون طالع مسعود تو آمد و ناهی
گر خود شطرنج بعد از حق تو در آید — داننده که چاره بجکند دعوی شاهی
در نام حسینی مثال در قلم آری — ای لوح و قلم سرد و دنبال تو مباهی
در عرض جهان دور نباشد که نادر — با خود فردوس آید و با جوشن ماهی
چاه تو که در دایرهٔ کون نگنجد — ایمن شده از طعنهٔ آسیب تباهی

با کلک تو منشی فلک را بمحی رفت — کلک تو صیب آمد و او مخطی باهی
آن گاه ورای بیت که خاست زرنقش — بر چرخ زده سنبل را صورت کاهی
یک عزم تو در چهرهٔ تابنده برون نیست — تابنده کند هرچه کند خامه آسایی
هر یک تنی کو بردن شد ز در آن — رو سوی تو دانند که کند مقصد راهی
قند تو باندازهٔ بیناسی من نیست — خود دیدن اشیا که تو النت کاهی
این دانم اگر صورت حسیش و چندی — گردونش قبا می کند و مهر کلاهی
ای پشت جهانی قوی از قوت جاهت — یا رب که جهان را چه قوی پشت و پناهی
من بنده درین خدمت بیمون که بجلتش — عذرای دو صن کسب کند مهر کیاهی
دارم همه انواع بزرگی و فراغت — خود میدهد این شعر چنین نیکو گواهی
آن چیست ز انعام که در حق منت نیست — هر ساعت و هر لحظه چه مالی و چه جاهی
با کار من ان کرد قبول تو گزین پیش — با چشم پدر پیرهن یوسف چاهی
در تربیت دوست وز دمالش دشمن — گویی اثر طاعت و پاداش گناهی

تا کار جهان جمله چنان نیست که خواهم

کارت بجهان جمله چنان باد که خواهی

خسرو درا دوش بگفتم که ای اکسیر ناسی — همت ای بغوشیاری همت ای دیده مباهی
جگوی در وجود آنکه او شایستگی دارد — که تو با آبروی خویش خاک پای ماهی
کسی کامد جهان ای سیج اسکال زخری — جهان کامل آمد خود باستقلال مباهی
زمان در امثال امروزی و جهان دالا — که ممکن نیست در تعجیل او کنج شکیبایی

زمین در احتمال بار حلم او چنان عاجز
که صد منزل سفرت کشت ز [illegible] وای

چنان عالی نهاد آمد ز رفعت پایهٔ قدرش
که گردون هیئت بیرون از فهم گردون پیمای

فرو آمد شد بچشم دامن همت فرو رفته
غبار نیستی چند وش از گردون فرسای

نظام عالم از تائید قدرش او پدید آمد
وگر نه عوطه دادستی جهان [illegible] سوای

ز حسن یوسف رایش بمصر چرخ چارم در
دل خورشید بانگ خانمان در رود جای

بجز همت او دور زمانرا باز کرداند
[illegible] امروز بر عکس [illegible] باز آی

که از جوش جان سعدی کشیدی در جهان شمالی
نگردی روزگار اندر جهانش پر فرسای

دگر بر آسمان خلقش بگردد سایه افکندی
زمین را دست بودی بر زمین دامن ربای

نسیم خرمی منش در این آن خاصیت دارد
که از روی عرب گر بخشش رخ پیدای

بخاک پای او یعنی روای کردن گردون
که از ملک تصرف کردن گیتی بر آسای

هوا با آب گفت از گرد حیل موکب او شو
اگر خواهی که چون رایش سر اندر آسمان سای

بهار دولت او آن هوای معتدل دارد
که گردون خرف را تازه کرد ایام برنای

بدست آرد صبرت ز آویزش نسخهٔ روشن
اگر کلیلط در خلوت سرای فکرتش آیی

بهر چشم نظر نرگس بگوید بی زبان سوسن
اگر طبعت بیاموزد صبا را عالم آرای

نه از موج جنت قلزم را شبانه روزی تب و لرزه
ز طبع اوست تا چون سکندی کانی در دریای

ز بس گر عصفهٔ طبعش تعلقی کند دریا
شدست اندر عروق لجهٔ او مایهٔ سودای

اگر ز عصف طبعش هوا را چاشنی دادی
صبا در نقش ریحان کی زدی نیرنگ [illegible]

چو نیسان گر کنار باغ پر گوهر کند شاید
چو سوسن محض آزادی نه چون گل [illegible]

از [illegible] در خوی [illegible] مردان صاحب [illegible]
ز دست بخشش در طی [illegible] رسوم حاتم طای

قضا [illegible] باد دست او گوید [illegible]
که در بخشش نه دینی مطلبی و ارم [illegible]

ولیکن از کرم واجب بود درویش بخشیدن
چو کان درویش گشت از نو جواهر [illegible]

جز [illegible] مسافت [illegible] کردم با خرد گفتم
ببین دعوی که بر چیز و درین معنی چه فرمای

خرد [illegible] الحق [illegible] که این هم
بگو مهتاب پیمای بکیل خورشید [illegible]

[illegible] که میدانی [illegible]
بسم [illegible] نشان [illegible]

[illegible]
عزیز الدین طغرای عزیز الدین طغرای

الا تا گاه در کاهش بود گاهی در افزایش
ز داغ روز و شب [illegible] در تاریخ [illegible]

از آن کاهش نصیب دشمنان [illegible]
وز آن افزایش او را تا قیامت [illegible]

بهر کاری که [illegible] آورد خصمش گفتی فیروزی
ترا این کار برناید تو ما این کار برنای

جشن عید اندرین همایون جای
که جهانیست در جهان خدای

فرخ و خرم و همایون باد
بر خداوند این همایون جای

مجد دین بو الحسن که طبعه [illegible]
چرخ و خورشید را بقدر و رای

آنکه با عدل او [illegible]
سخن [illegible] طبع [illegible]

[illegible]
سایه بر کار خویش [illegible] همای

قدر او [illegible] سپهر پای سپر
عزم او را زمانه دست گرای

پیش جاهش سر فلک در پیش
پیش حلمش دل زمین در وای

کرمش عفو بخش و عذر پذیر — قفس لطف نیز قفل کشای

در هوای اصابت رایش — آفتاب سپهر ذره نمای

در کمین سیاست کینش — پشه اشهام پیل بینای

رعد را ابر کفته پیش کفش — وقت این لاف نیست هرزه درای

موج را بحر کفته پیش دلش — روز این عرض نیست ژاژ مخای

ذهن او خامه ایست غیب نگار — کلک او ناطقیست وحی سرای

ای بر اطراف دهر فرمان ده — وی بر ابنای عصر بار خدای

روز عزم تو آسمان قدرت — کل قهر تو آفتاب اندای

باکفت حرص لاف زد و رفت — هرزه لافی بکنج دیگر پاے

همه عالم عیال جود تو اند — وای اگر جود تو نبودی وای

پاس تو آتشیست حادثه سوز — امن تو صیقلیست فتنه زدای

جاے جون در سرای تو نیست — ایمنی را ازین سپنج سرای

سر تبدیل روز و شب بنود — گر تو گویی زمانه را که بپای

وی برجعت شو و بفرما باز — گر اشارت کنی که باز پس آی

عقب نیست زانکه هست عقیم — از نظیر تو چرخ نادره زای

از خیالت نیامدی در خواب — کس ندیدست در جهان همتای

ای حسیم کفت بخیل نکوه — وی همه پرورت و خیل ستای

نعمت آلوده پیش نیست جهان — دامن همتت بدو مالاے

زنگ پالود نامه گویت — امتحانش کن و فشرد و بپالای

دست فرسود جود تو شده گیر — تر و خشک جهان جان فرسای

ای اثرهای تو ثنا گستر — وی هنرهای تو مدیح آرای

از حسودت سبیست عاجز تیت — اژدها از جواب مار افسای

چون بود دولت تو روز افزون — چه زیان از حسود کار افزای

آب جاه تو دشت ... — خصم را گو که باد مے پیمای

گرچه در اطلس دشتی لوم — دزد چه در عشر شد مشیت گدای

هر بزرگی بود دران نه خینه — هم درین آشیان و بازی جای

بلبلان نیز در سماع و سرود — بر جدان نیز با کلاه و قبای

چند ازین اندیشه اندر آخر — این که از دکان بی سر و پای

درپی کاروان جاه شما — از غم نان و جامه ناپروای

آن یکی کو عقیر کرد فقر — وان دگر کو رسیل بانگ زدای

چه شد اکنون که در لغتهاشان — آسمان شد سما و ماهش آے

بس ورو نشان بسیار که نیست — زین نکو تر دو پوستین پیرای

این یکی شهره ایست خیره نگر — وان دگر کر زه ایست هرزه گرای

زین سپس بر سپهر گردن کش — پس ازین با زمانه پهلو سای

تا زگردش جهان نیاساید — در نعیم جهان همی آسای

مجلس عشرتت بهر یا هوی — گر به دشمنت بها یا هاے

طبل بدخواه تو بزیر گلیم
وز ذات قدیم زاده تو سا

هست لشکر مانت بر زمانه روان

هر چه رایت بود همی فرمای

دلم ای دوست تو داری دانی
جان همی نیز تو که می‌توانی

به سبیل محبت تو نیست گران
چه جه نیست بجان ارزانی

گوییت بوسه مرا گویی جان
این بده تا که آن بستانی

گویم این نیست بدین دلخواری (دشواری)
گویی آن نیست جان آسانی

گرکرم بوسه دهی جان بستانی
گرکرم جان ببری هم جانی

گاه هم از عشوه کرم میخوانی
گاه هم از طیره کری میرانی

گرچه در پای تو شکم چه شود
گر سری در سخنم جنبانی

با فلک یار مشو در بد من
ای مه نیکو سر اوزانی

گرچه از جد بسی فاش کنم
قصه درد و زبر درمانی

تا ترا از سر من باز کند
مجد دین بوالحسن عمرانی

انکه از رای کند خورشیدی
وانکه از قدر کند کیوانی

انکه لطفش کرد آبادی
وانکه قهرش سبب ویرانی

انکه در حبس سیاست دارد
فتنه و جور و ستم زندانی

بنده نعمت او هر انسی
بسته طاعت او هر جانی

ابرهای کرمش آموزانی
موجهای سخطش طوفانی

ای

ای فلک ترا اوج عالم سر کویی
از فلک تو تا ملک سلیمان سر موی

با موکب جاه تو فلک بیهده تازی
با حجت عدل تو ستم بیهده گویی

حاجات تو خواهم که سزاوار خطاب
چه نی نشنید هیچ زبانی ز گلوی

در سایه یزدانست ولی علم تو کس را
از سایه و خورشید نه زشتی و نه بویی

بعد از نهانی که بود حال حوادث
از حال بگاهی شد و از خوی بخویی

جز در جهت بازه عدل تو نفیسه
هر کس که اشارت کند امروز بسویی

جز رحمت و انصاف تو همی نه باشد
آن صادر و وارد که در آیند بکویی او نده

جسته ز ارکان تو برآمد گهر ملک
آری نرسد ملک بهر کم شده جویی

بدخواه تو خود را بسزا کی جو تو داند
لیکن مثل است این که جاری و گدوی

در نسبت فرمان تو هست عناصر
چون چاد عیال آمده در طاعت شوی

بی رای تو گر باد نتابد غم او خود
گوینده در این کوکبه دارد که بوی

با دست تو گر ابر بنبارد کم او گیر
جایی که تو باشی که کند یاد جوادی

گفتم که جهان هر چه کویست بصورت
گفتند حدیث جمال از همه بد هی

المنة لله که همی بینمش امسر در
اندر حشم جو کان مراد تو چو گویی

نصرت بسبب چشمه شمشیر تو بگذشت
ان کرده ز خون حاصل مهر و که جویی

سقای سرای ایل حشم ترا دید
فریاد همی کرد که سنگی و سبویی

ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم
زان زنگ نیامد بر افزون هیچ دکوی

حال بد بدخواه تو ما شد بپا زنیت
موی نبرد در مژه تو بیش ز تو ی

تا هست فلک باشد زمی درشتی   تا هست شب آبستن درشتی و نکوی

در ملک تو او داد زبانها همان شد

ای ملک تراو عالم مرکوی

ای ترا گشته مسخر چشم دیو و پری   گوش تا آب سلیمان چیست بهر ما

زانکه در نسبت ملک تو که باقی باد ا   هست امروز جهان زینت پیغامبری

تو همی آن سایه یزدان که شب عمر تو کرد   اگر سایه او روز ستم شد سپری

نامه فتح تو سیاره با فاق سپرد   از بشارت برخ نو شاید بشری

خسروا فرخ دولت ملک جهان میفکنی   ملکا چاره عدل جهان می سپری

که بدین عهد ناموس فریدون بکنی   که بدان پرده آوازه کسری بدری

چون تو سد سکندر کنی از کردن تیغ   خویشتن را سزد ار سد چو اسکندر بری

ای هوای نظر رای ترا نقش قدر   چه عجب ناقد اسرار قضا و قدری

رای اعلای ترا کشف شود حالت بنج   گر برحمت سوی آباد خرابش نگری

در زد ایاش همین طایفه منقطع شد   بوده خوایان تو عنصری جهانی گری

تو سلیمانی و ایشان همه موران ضعیف   همه از خانه بری و همه از دانه بری

ظاهر و باطن ایشان همه پای محنت   چه شود گر سر دریای طی در گذری

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری   وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری

کار آب نافع اندر مشرب من آتش است   شان فلک ساکن اندر سکون جوهری

آسمان در کشتی بکرم کرده ایم دوکار   وقت شادی باد باشد که داده لنگری

از چنین هوای بهر غربت کو بود سر خسته   ور بکرم هوای شاهنشه و زینت کو بد خوی گری

بس این عنصری کرده گاه آن در گوشت   بگذر در طیلسان فلم تنزه و در معجری

روزگار او چون زمهر فقاهی بیاموزی تباب   چون بزرغن تا چند سالی باد کی سالی تری

هندوی ار چه ای ای که چون باد سرا   محسنان ار بپیچد کران سید کوثری

در مستمان ملک جدا که قوانین که جست   و انگهم زیرا که با من هم بیش بگشت دری

تو مرا تا ساز او سم زود ادارت   داد و داد یمن خشد ترکیبی بر ما بجوی

اگر او باشد جهت کشور مرا   یکدم از ستم نخواهی کرد این کشوری

بعد اگر ماند کو بحوادث چند سال   بخت شد رم حوری گوش دم حوری

خیر خیرم کرد صاحب تخت اندر بلخ   نا همی گویند که نوبت آمد او بری

بد الاسلام را چو ای مسلمانان که گفت   حاش و لله باد او که بد جهود و خیبری

آسمان کر فضل بوده بلخ کردی مالکش   که داد گردد مسعود جهان را او بری

افتخار خاندان مصطفی در بلخ هم من   کرده هم مسلمانی خاندانش هم بود دری

مجد دین بو طالب آن عالم که گر مشهور شد   عقل کل آن کرد عالم بیرون عالم از بری

آن نظام دولت و دین کش نظام عدل او   در دل انسان کند بلکه اختیار را مهتری

آنکه نا بیناى مادرزاد اگر حاضر شود   در چنین عالم آرایش به چشم مهتری

در پناه سید و پاه رعیت پرورش   بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری

هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب   تو سلیمان آمد انگشتری کند انگشتری

دوش درخشنده ... سیاره ...
... ...

... ...

سند قاضی القضاة شرق و غرب آراسته ‏ اگر دست [illegible] سندش [illegible] ابر [illegible]
اگر بیش کلک و قلمش ان دو سحرا [illegible] ‏ [illegible] جون [illegible] برقش [illegible]
آب [illegible] را اگر در مجلسش حاضر کند ‏ از میان [illegible] داد [illegible] داوری
در زبان او هنر [illegible] اگر [illegible] گرفت ‏ [illegible] آری [illegible] پادشاه گوهری
خواجه [illegible] صفی الدین عمر [illegible] ‏ اگر [illegible] بود [illegible]
کو جمال الدین اگر خواهی که [illegible] ‏ معنی [illegible] آن [illegible]
مفتی شرق امام غرب آن کز [illegible] ‏ عرش [illegible] کوششش کردی [illegible]
حکم [illegible] هر ساعت [illegible] ‏ دیده [illegible] جون کلک [illegible]
انتساب [illegible] ‏ آفتاب اندر حجاب [illegible]
ذوالفقار نطق تاج الدین [illegible] ‏ آن [illegible] ذوالفقار [illegible]
از [illegible] مشتری گیرد جهان ‏ لیست آن کو نیست فال مشتری [illegible]
بلبل بستان دین [illegible] ‏ صبح را جون گل طبیعت گشت [illegible]
توبه کردندی اگر [illegible] ‏ هم [illegible] از [illegible] زهره [illegible]
من [illegible] ‏ [illegible] میتوانم [illegible]
[illegible] ‏ [illegible] گوید [illegible] ساقی کن [illegible]
[illegible] نظم [illegible] ‏ اگر [illegible] تعظیم کردی [illegible]
اگر [illegible] ‏ از ورقهای [illegible] یک ورق [illegible]
[illegible] اوراق [illegible] تمام ‏ [illegible] کردی [illegible]

[illegible] چنین [illegible] ‏ علم و تقوی [illegible] نهایت [illegible]
[illegible] ‏ تا کجا [illegible] توان دانست [illegible]
[illegible] ‏ [illegible] هرگز [illegible]
[illegible] ‏ فارغ آید [illegible] نظم [illegible]
[illegible] ‏ خود توان [illegible]
[illegible] ‏ جنس آن [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible] ‏ [illegible] کردن [illegible]
[illegible] کلام من [illegible] ‏ فرق کن [illegible] نقش آوری
[illegible] گرفت [illegible] ‏ [illegible] شیرین [illegible]
[illegible] کردی [illegible] ‏ [illegible] من [illegible]
[illegible] ‏ [illegible] در [illegible]
آن [illegible] زبان آورده ام ‏ آن [illegible] من [illegible]
[illegible] اندر [illegible] خویش ‏ [illegible] یوسف [illegible]
[illegible] ‏ هست [illegible] جان [illegible]
آن [illegible] ‏ [illegible]
[illegible] ‏ [illegible]
اگر [illegible] ‏ [illegible] دست [illegible]
[illegible] خاک [illegible] ‏ [illegible] گوشش [illegible]

باز چون قدرتش گیسوی شب را شانه کرد — در خم ابروی گردون وجه‌های جعفری

بهر صنعش از نیلوفر چو کردون گو جست — آفتاب و ماهتاب کرد این اشکال آن مجری

وانکه اندر کارگاه کن فکان ابداع او — بی اساس مایه از مایه‌های عنصری

داد یک عالم بهشتی روی از قد پوش را — خوشتر از رنگی مشو بهتر از شکلی کری

انکه خوانش در تن دمی دهد فرق خروش — پیرهن را بوستان داد و کله را معجری

انکه گر آلای او را گنج بودی در عدد — بیستی جذر اصم را چون کعبی در کری

انکه بر لوح زبانها خط اول نام اوست — این همی گوید که آن ایزد وان تنکری

انکه از ملکش خراسی چه باشی پیش نه — گر شوی بر بام این سقف بر من بنهادری

انکه قهرش داد انجم را شیاطین لگی — وانکه لطفش داد آتش را سمندر پروری

انکه در اعضای کرمی از لعاب برگ تنبد — کار او باشد نهادن کارگاه ششتری

انکه در احشای زنبوری کمال زانش — نوش را با نیش داد از راه عجب مباری

وانکه از تجویف نای ساقی احسان او — جام که عوزی شهد بر دستها که شکری

انکه جون بر تو نیش سر فرازی کرد عقل — لعنتی را کو شمالش ده بدست مسکری

انکه ترک یک ادب بر پیشگاه حضرتش — وقف کرد ابلیس را بر آستان مه‌تری

انکه آدم را بعصیان آدم ثریا الحکمه بود — گر نه اندر ثم اجتباه اوش دادی یاوری

انکه قوم نوح را از شد او لا تذر — در دو دم کرد از زمین آسیب قهرش ابتری

انکه جون خلوت سرای حضرتش خالی گشته — شعله بر کاشانه‌ای کانجا نه اختر اختری

وانکه کشتی جادوی و در حصای کم کند — یک شبان از ملک دل تعبیه بسپکری

عشق تو ای ... چرکین یک جاودانه حارثت — ور نه حسان کیست خود در معرض عبقری

راستی به طوطیان خط اسلام را — با وجود حاتمی دانی چه باشد کافری

... مطوبش بوالعجب گر در برخو بستی — تقاضا خود خداوند اندر آن غم محو شد

اندرین نوبت خرد تهدید میکردش که بان — جان همی بین حاجت زینت و ناقه در

عشق گفت ای نوری دانی چه بینوش ای — شاعری سود امیر و ساحری کن ساحری

لیکن از اصناف خواهی هیچ حاجت نیست — تا طریق فخر کوی و طرز عنصری

چون گلی ... دیبا صاحب ... — هیچ گل چون کشته شد دیگر چه معنی پروری

سایه ... زان پس که اندر حرم او — نور بخش اختران تنها و [illegible] اختری

جاکر او باشی اگر مسلم گردونت — بس خداوندی که با قرآن کنی زان جاکری

تا بود در کارگاه عالم کون و فساد — چار ارکان را بهم صلح و گاهی داوری

بسته ابر ... کان ... دام — دور عشرت زانکه عالم [illegible] دیگری

باد گردون مسلم و در گردون زیر ق — سایه یزدان ... حفظ ایزد ...

ای فغان برخوردیان مکر کو از خود رفتو

نیست او در خورد تو لیکن تو او را درخوری

ای بدرگاه تو بر قصد ... صاحب ... — رو نشین ... کرمت حاتم ...

اختران در ... پایه اعلای سپهر — سوی ایوان تو آورده ... طلبی ...

آسمان در طلب واسطه عقد نجوم — ... در رای تو آورده و ... شاید ...

... پایه ... زاوج عالم اعلی — قطب ... قدر ... تقدیر ... [illegible]

جاه تست آن ز جهان پیش جهانی که درو / دهم را پای برد فکرت و حیرت راسے

چه تنی چون تو کنی یاد سپهر جه اسپے / باز اگر او گفت این لطف چه عفو برمی

صاحب و صدر جهانی و جهان زنده بتست / عقل داند که جهان زنده بود قالب حی

ملک را رای تو معمور جنان میدارد / که تهی ربع بدن بر دهستانی از می

صبح را رای تو گر پرده کتمان بدرد / نیر کس چهره خورشید نه بیند جو ی

نیل خواهد رخ خورشید که وقت زوال / قصر مسعود ترا نقص اذن کرده سے

اندران معرکه کز حمله سنگین قضا / عالم عافیت از دست حوادث شد لی

چرخ میگفت که برکیست تلافی وجود / همت دست تست برزد و گفتا که منی

خویشتن در نظرت جلوه همیکرد جهان / آسمان گفت که خود را چه کنی رسوای

التفات تو عنان جست ازان کرد که بود / در ازای نظرت سینه و نقدش لاشی

بخلافت پدرت سر جو نیاورد فرود / بوزارت که کند رای تو کی قانع کے

وحدت نوع تو بر شخص تو مقصور کند / عقل و جنس بچی که نظیرت نه بد مطلب ای

بر حواشی کمالات تو آمد پیدا / گرچه در اصل کشیدند مدار ابدی

بر نکوخواه تو مشکل نشود دهی از خوب / بر بداندیش تو آسان نبود رشد از غی

قطره در چشم حسود تو نشکفت دهد / زانکه غم در نفسش تعبیه دارد هر دی

شش جهت گر نکت پیداست که بر خود بمیال / لیکن خود تشنه این از هذیان آن از قی

تا زبان زخمه بود چون بحدیث آید عود / تا سخن نغمه بود چون بجز و دهش آید نی

سر دشمن دو جمن داغ جوانی مدبال / تا جهانی که مرام تو ببند دمون سلے

در جهان ای کمال اقبال تو در حرمت / وارهی بازسپین باد و در و یعنی یکے

آفرین تو هم تا ز بهر من از بهر خدای / باز جویید مرا زین فلک بی سر و پای

حال من بنده بوجهی که توان کشف کنید / بر خداوند من آن صورت تابنده خدای

عالم مجد که بر جمله خدایان ملک است / مجد دین آن سبز ابر ملکان بار خدای

سپر بو طالب نعمه که برفعت او / آسمان ملک زمین ماند و خورشید گدای

انکه با نقش وجودش ورق منشور تست / عالم با پیه بخش فلک حادثه زای

بر سر جمع نکو نیید که این قدر ترا / آسمان پای سر گشته زمین دست گرای

مانده از سیلی جاهش سر چرخ اندر پیش / گشته از طوق حلقت دل خاک فزای

ساعد جود تو دارد کف دریا وصفت / لجه قهر تو دارد کل خورشید اندای

خشک سال کرم از ابر کفت یافت بها / وای اگر ابر کفت تا بره بگشت دریای

چیست کلک تو بجز آلت اسرار نگار / چیست نطق تو بجز طوطی الهام سرای

تو که در ناصیه روز به بینی تقدیر / از کجا ز آینه رای ممالک آرای

انقیادی که فلان ز احیه او ندارد است / دیده باشی بهمه حال در آینه رای

اگر او در همه دل عشق تو دارد همه وقت / وانکه او با همه کس شکر تو گوید همه جای

مدتی شد که درین شهر مقیمست و هنوز / هیچ دربانش ندیده بدر هیچ سرای

خدمت حضرت تو کید و مبارک دریافت / اندران موسم غم پرور شادی فرسای

بعد از ان کمترک آمد تقصیر از آنکه / تا نباید که کسی گویدش ای خواجه کرای

شعر آن گفت که محتاج نباشد لیکن | یار قرضش بکند همچو خسان اندر وای
طبع را کشته بود خون بخورد لب بکش | نفس را کشته بود جان بکن و رخ بنما
لیکن اینجا که ملایک زند او نی بدرت | همه در آرزوی عشق کلا بند و قبای
چکند گر نکند مجلس و دیوان ترا | شاعر و راوی و خنیاگر و ضراب و گدای
انوری لاف مزن قاعده بسیار منه | بالغی طفل مه جای ببین ز اژ مخای
بار نامه بکشد بار خدایی که سپهر | هست از پاوه رکاب پدرش گشته دو تای
داغ داری بسخن بر شعرائی شده چند | بیت داری به جهان در شعرا بی ره نمای
خویشتن داری تو غایت بی خویشتنت | خویشتن را چو تو دانی که کلاه پس منهای
سیم گرمابه نداری بر نخ باد مسنج | نان یکی به نداری بکدر آب مسای
خیره از دیگ خداوند شوای شعر بپر | عاقلان حاصل اندیشه نباشند برای
چند بی برگ و نوا شرم کنی شرم بنه | تو خداوند مرا برگ و نوایی فرمای
دل چو نار از عطش و چهره چو آبی ز غبار | برگرد از لب بحر این چشان آن فردای
گر ز خاصت دهد از خاص تو بیهوده مگوی | ور ز توزیع ز توزیع تو بافند مرای
چون بفرمود برو راه شعر برگیر | بنشین فارغ و دم در کش و از مه مفزای
جمعی داری در طبع در و خوش میگرد | گل معنی می چین سر و دعوی حق برای
گفت بی فایده کم زن که نه بادی زو خانا | بانگ بی فایده کم زن که نه نای نه درای
شعر اگر گفتی چون با دعای ممدوح | دامن این سخن بابت بهر کس ماهای
تا که آفاق جهان گذران چه سایه | آفتاب فلک و ابر و دران چه سای

ای تو ... همه آفاق مباد | که گزندیت رساند فلک هرزه گرای
تا که خورشید بتابد تو خورشید بتاب | تا که ایام بپاید تو چون ایام بپای
تا بپاید بود شب و روز جهان از حرکت | روز و شب در طرب و کام و هوای تنهای

فلک از مجلس انس تو پر از هو یا هوی
عالم از گرز خصم تو پر از واویلای

حکم یزدان از قضا آن کرده بود روز ازل | کز جهان بر دو محمد ختم کرده سروری
این با نواع هنر موصوف در فرزانگی | وان با جناس شرف مشهور در پیغمبری
حکم آن در شرع دین از آفت نقصان مصون | رای این در حل و عقد از قدح هر قادح بری
داشت از اجلال او کوشش آدم اندر بندگی | دارد این را دیده بر لب عالم اندر چاکری
گشت آن کرده ز در بحر شریعت گوهری | هست این کرده ز برج بزرگی اختری
بوده در پرده گاه حکم او جهان فرمان پذیر | هست در انگشت قدر این سپهر انگشتری
هر که شد در طاعت آن داد دهرش نیکویی | هر که شد در خدمت این داد بختش یاوری
طاعت آن واجب است از بهر امن و عافیت | خدمت این واجب است از بهر جاه و سروری
آن محمد بود از نسل براهیم خلیل | وین محمد هست از صلب براهیم سری
آنکه رایش را موافق گیتی بجان | وانکه حلمش را متابع گنبد نیلوفری
در سخا از دست او فردیست جود حاتمی | در هنر از رای او نوعیست علم حیدری
راست پنداری که گشته ابر و بحر و بیخ | چون بدست و طبع و قدر ... او در بگری
خود رای او اگر ... بودی پیکان | ز آدمی پنهان نبایستی شدن دیو و پری

یکی الفاظ عذب اوست عقل و فنون | راوی احکام حسام اوست نجم جزی
دفتر نیک و بد گردون گردان کلک اوست | کلک دیدستی که هم کلکی کند هم دفتری
صبح یکشبه در شرح و بسط او جذام | جون زبان نطق یکشبه با الفاظ دری
از ارادت اول و از فعل آخر گوی اوست | از بفکرت بر سر کوی معانیش گذری
ذره از حلم او گر در گل آدم بدی | در میان خلق ناموجود بودی داوری
بخشش بی منت و طبع لطیف او فکند | شاعران عصر را از شاعری در ساحری

دو عید است ما را ز روی دو معنی | هم از روی دین و هم از روی دنیی
بصد عید خوبتر فلک باد ضامن | خداوند ما را ز ایزد تعالی
همایون یکی عید تشریف سلطان | مبارک دگر عید قربان و اضحی
امیر اجل فخر دین بو المفاخر | امیری بصورت امیری بمعنی
ایا دست تو وارث دست حاتم | و یا کلک تو نایب چوب موسی
به پیش کف راد او نقد و فاقه | چو پیش زمرد بود چشم افعی
لند چرخ بر احترام تو محضر | و بر دهر بر احتشام تو فتوی
ز امن تو در پای فتنه است بندی | ز عدل تو بر دست ظلمت سخنی
شاه بران آفتاب حوادث | ز در سایه عدل تو ساخت مأوی
ز عدلت زمینست چونانکه گویی | فرو آمد از آسمان باز عیسی
و هر حرفت اندر قفا امن و سلوت | و هر عرفت اندر قفا من و سلوی

سیه گونهای تو تیغ صورت | که آمد از و لازم احیای موتی
بیکشش قدر ترا ماه خرمن | بود آب تیغ ترا اوج مجری
ز آب حسامت ببردی ببندد | مزاج عدو چون بگرمی
بسبزی و تلخی چو کیفیت الحق | عجب نیست این خاصیت زان کسی
دل حاسد از یاد عکس سنانت | خبانست چون طور گاه تجلی
شود بر خط امر جاه تو ضامن | لشد بر خط رزق جود تو اجری
اشارات تو حکمهایست مقتضی | جدا از روی فرمان جدا از روی شوری
چو تو حکم کردی قضا هم نیارد | که گوید چنین حصلت حت یانی
بتشریف و انعام اگر بر کشیدت | چه سلطان اعظم چه دستور اعلی
بتشریف آن جمله توکس نیست خوزده | بانعام آن جمله توکس نیست اولی
چو من بنده در وصف انعام و شکرت | لکم نثری آغاز یا شعری انشی
رسد در ثنای تو نظم جنیده | لشد در مدیح تو شعرم بشعری
بوده سان طبعم کند از تفاخر | ز نعت تو رنعت ز مدح تو فخری
بو انشی گکم مدح گوی تو حسنت | جو چند اکنم حاجتی گوییم آری
ز والبیت در عقل جز مدحت تو | جو مدحت همی بایدم کرد باری
در آیین مخیم دو صد گونه احسان | در احسنت معز و صد گونه حسنی
الا تا که دوران چرخ مدور | لشد در جهان سعد جون نحس اولی
همه سعد و نحس فلک باد جونان | که باشد ز دوران چرخت معنی

بقدرت نباتات اجرام کردن — بقدرت تو لالی ایوان کسری

ای جسته کوی خاکی و آبی — وی گشته چو جنبید آبی

ای یافته هر چه جسته در کتی — جسته مثل که آن یکی تو یابی

اجرام زرشک پایه قدرت — پوشیده لباسهای سیمابی

عدل تو ز دوی خاصیت کرده — با آتش وقت ساها آبی

از وصف احتشام کرده وزا — در کاه تو اندر سال محجه ابی

بر چرخ زبهر اختیارات — خورشید نمی کند صطرلابی

دادالعقرب کعب و کرد تو — ایمن شده از مجال قتلابی

چون [illegible] که خشم بشتابی — چون باد بگاه عفو بشتابی

[illegible] تو از فلک فرو برید — انجم چو کبوتران مضرابی

از کار عداوت چون روان کرده — تعلیم توان سند رسن تابی

از سیم مخالفت سخن ناید — بشنیده سستی رسیم اعرابی

ای چشم نیاز باز جود تو — چون چشم موافقت بجوش خوابی

تاریخ تفاخر است تشریعت — هم اسلافی مراهم اعقابی

گفتم که بشکر آن چه آیم — رخ کرد جلالت تو عتابی

لفظ ذکران رکابی سن — زود اگه عنان عجز بر تابی

[illegible] البابی بگردم آخر هم — با آنکه تو از ورای این بابی

آمد ز رشته دور ساخت — ایام چو تیرهای پرتابی

نظم تو و دور چرخ را باد — طینت نقشی و طبع مهتابی

چون دانه نار اشک بدخواهت — وز غصه رخش چو صفوت آبی

اسباب بقات ساخته کردن

اسباب نه صنیعی نه اسبابی

زهی از کلک اندر چشم دولت کحل بیداری — بجوشش کرده مه هیا جهاندار انجهانداری

بچیر دولت و دینی و اندر دیده دولت — ز رای تست بینایی زبخت تست بیداری

جهان مهرگیت و جبر ساز نعمت و محنت — سپهر عفو و خشمت نقش بند خوف و خواری

با سلطنت مخدومی تابان چشمت بران هم — که نور آفتاب آنجا نگرد و چشمه [illegible]

بزرگیهات را روزی مصور کرد عقل کل — نهایت در و گرشته دید از جد زلسیاری

اگر بر کوه سایه افکند زبانس تو — نباشد تا قیامت هیچ سستی پیشه

و گرواند که تشریف قبول خدمت بیند — ستاند سایه از بس نقش حشم تو بیزاری

توان صدری که عالم را کمال آید وجود تو — کنی تا خویشتن را کمتر از عالم بپنداری

ز اوصاف تو عاجز گشته ام زیبیگایم — کسی کاندر جهان این ده بد طبع مرا باری

ز لطف آن کرده با جان غمناکم که در شبها — لند با کشته های تشنه بارانهای آذاری

تشریف زیارت رهنی دادی مرا کاکنون — جو اقبال تو در عالم نگنجم ز چپاری

مرا اندازه تمهید عذر آن کجا باشد — ولیکن چون کنم لنگی همی پوشم برهواری

ترا لطف تو داعی گر بکس روا دارد — که رخت کعبه را هرگز بخونان کلیه آری

تا دولت نزد من بود ای بخت ازلی یادگار … تا دول مصطفی نزد ابو ایوب انصاری
همی بکن که جاویدان مدد باد او نعمت … که هرگز کس پشیمانی ندیده است زنکوکاری
سعادت داری اندر جملهٔ ادیان پیوند … یکی رادی دگر جود و استی پس هم کم آزاری
روا باد فرمان تو چون آب در گیتی … که چون آتش به سر تو بود از گیتی شرار
بمان چندانکه دوران عمر در عهد تو بگذارد … که تا دوران گیتی را بکام خویش بگذاری

با لفتا احوال جهان رونق جاویدانی … جسم فرخ نهاد سعادت افزایی
در زمان دو سپهدار که از گرد سپاه … بر رخ روز در آرند شب ظلمانی
بازو معرکه چون صبح سنانشان بدمد … دل شب سیمرخ روز شود نورانی
دو جهانگیر دو کشور ده اقلیم ستان … خود یک ملک بصد ملک دگر ارزانی
عضد دولت و دین آن همه افریدونی … ناصر ملت و دین آن همه نوشروانی
رای این بر افق عدل کند خورشیدی … قدر آن بر فلک قهر کند کیوانی
بوستان حسن زمین است و در او فارو … فتنه و جور و ستم تا به زند انی
گر زمین را همه در سایهٔ انصاف کشند … چند جاوید به طبع از دو برانی
ور جهان را گره ابروی کین بنمایند … بگریزد ز جهان صورت آبادانی
ور بچشم کرم از جانب بالا نگرند … جسم فرخ برون رود از قدر هر دانی
ور ز فغفور و ز قیصر بمثل یاد کنند … هر دو بر خاک نهند از دو طرف پیشانی
بزم ایشان چو بهشت است که بر در که او … مرحبا گویان اقبال کند رضوانی

بزم ایشان چو نعیم است که در حضرت او … احسنا گویان شمشیر کند نیرانی
تا چه اید بیت کلکشان که چو باید باران … آسمان در سر خورشید کشد بارانی
[illegible] … چون قضا تهنیتشان کرد بگیتی بایی
شکل توقیع مبارکشان تقدیر بدید … گفت بر نامه‌ها چون نکنی عنوانی
مدح ایشان بسزا چرخ نیارد گفتن … انوری داو چه در و که تو هم نتوانی
لیک با این همه ای در پی روح نکته … روح با فایده اندر سخن رو حانی
گرچه وراثت نطقی که در ایشان گوی … راه در قافیه می کم سکنی از حیرانی
مصطفی سیرتی بر دو جهان آوردت … که درین ملک همه عمر کنی جانی
تا که بر جاده سوی عالم کون است و فساد … روی فرخ ال خلق سوی ارزانی
حال ایشان سبب عافیت عالم باد … ملک را عدل دهد مدت جاویدانی

کار کیسی همه فرمان بری ایشان باد
کار ایشان بجهان در همه فرمان رانی

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری … تا ز ما مشتی گدا کس را به مردم نشمری
دانک از کناس ناکس در ممالک چاره نیست … حاش لله تا نداری این سخن را سرسری
زانکه گر حاجت شود تا فضله را کم کند … تا قلیه باید تو شوانی که خود بیرون بری
کار عالم جز بمعنی کی شود هرگز تمام … کان یکی جولاهگی داند یکی برزگری
باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان اوفتد … در نظام عالم از زدوی خرد و کر بنگری
آدمی را چون معونت شرط کار است … نان ز کناسی خورد به زان بود کز شاعری

آن شنیدستی که نهصد کس بباید پیشه ور / تا تو نادانسته بی آلتی باشی خوری
درازی آن اگر از تو نباشد یاریی / آن نه نان خوردن بود دانی که باشد مدبری
تو چه دانی کیستی تا بی معونت کار تو / راست میدارند از خلقین تا انگشتری
چون نداری بر کسی حق حقیقت دان که هست / هم تقاضا را ش کاری هم بجا گوئی جیبری
از چه واجب شد بگو آخر بدین آزاد مرد / اینکه میخواهی ازو وانگه بدین مستکبری
او ترا کی گفت کین کلپترها را جمع کن / تا ترا لازم شود چندین تکلف گستری
عمر خود خود میکنی ضایع ازو تاوان مخواه / هم تو حاکم باش تا هم دیگر بر خود داوری
عقل را در هر چه باشی مستوای خویش ساز / زانکه پیدا او کند در مجلس از نیک اختری
خود جز از بهر بقا و عدل دیگر بهر چیست / این سیاستها که موروثست از پیغمبری
من نیم در حکم خویش از کافرهای سپهر / ورنه در انکار من چه شاعری چه کافری
دشمن جان من آمد شعر و چندین پرورم / ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری
شعر دانی چیست دور از روی تو حیض الرجال / قایلش گو خواه کیوان باش و خواهی مشتری
تا بمعنیهای بکرش بنگری زیرا که نیست / حیض را در مبدا فطرت گزیر از دختری
گر مرا از شاعری یعنی علامت و اینس / موجب توبست و جای آنکه فخر مهتری
اینکه بر صدر هر زمان این کون خران در شکاف / کانوری بیا فوحی در سخن یا سنجری
داستی چه بود فراس آمد بکار از شاعران / وان نه از جنس سخن یا از کمال قادری
زانکه همچون دیگران میچو بجا بر گرفت / پس مزیح از گویدت من دیگرم تو دیگری
آدم از این سخن گر دست بنهادم بحست / زانکه بی داور نیارم کرد چندین داوری

ای جهان سر سخن دانی که لطف و صنعت است / هر کجا شد مشطی نظمی ز جو از ساحری
چون ندارد نیستی با نظم تو نظم جهان / در سخن خواهی مقنع باش و خواهی سامری
گنج حسن گنج قارون بود اگر نه کی بدی / اینکه سحر چندان کم بهار مشتری
مهتران باشین شعو در نه کی شستی بس / سشه با قصه محمود ذکر عنصری
او ز لیس هر و منصور که در بغداد سال / شعر نشنید و نگفت اینک لیل عبری
آینه ای که باعث بخل و جاه و دلبران / در کسی چون ظن بری چیزی که باشد زان بری
زانکه امثال مرا بے شاعری بسیار داد / کاجهای چادر پوشش با غمهای چون دری
مرد را حکمت همی باید که دامن گیر وشش / نه شفای بو علی بیند نه زاد بحتری
حاصل دانی شعر از اهل حکمت کے شود / تا گهر یابد میسا کی جسته از جوهری
یاد باید از حکمت چه در حور دارد بودی جان / گر نبودی صبح شعر اندر جوالم بسری
انوری با شاعری از بندگی این مباش / خط آزادی نوشتش گنبد نیلوفری

گرچه سوسن ده زبان شد چونکه خاموشی گزید
خط آزادی نوشتش گنبد نیلوفری

ای برادر شاهان سبق شاهی / با تو هم در راه هوا خواهی
سم تیغ تو ابر عدو افزونی / سم و هم تو ابر عدو آگاهی
دانی شده در فتح گیتی / عالم که تو به روز ترین شاهی
با ... تو گر اندیشه کند در کار / رنگ پیغ یاقوت شود کاهی
گردون زپی کسب شرف کرده / در نوبتی جاه تو خرگاهی

در نسبت شیر علم حشمت — شیر فلک افتاده دوتایی
ملک تو جهان را بسکون آمد — زنجیر تو فلک را بسته نامی
در دور تو دست فلک جابر — چون سایه شنیعت زکوتاهی
در حزم ره راست روی صحرا — در عمل چو راست روی ها کا
قادر نبود که گرد زین سنی — در هر چه سگی خالی از گمراهی
آخارج حفظت نبود شخصی — دارنده چه خواه دگر خواهی
افزاد پرست از شکر شوکت — از شکر وصلی نعمت افزایی
محروست ز شبهت ورق امکان — یا رب چه منزه که تو ز اشبایی
ای روز جزا اندیشی تو آورده — در گردن شب دست زپگاهی
من بنده که دریک نفسم دادی — صد مرتبه هم مالی و هم جاهی
این حال که در بلخ کنون دارم — از خوف پریشانی دگرایی
زین پیش اکرم تو هم کمان بردی — آن محفلی کو نه نظر مایی
بر عبره جیحون نه آموزش — چون بط بطپیت شدمی دایی
تا در کنف حفظ تو چون یونس — بگذاشتمی در شکم ماهی
آری ز قدر رسته زلی قدری — یوسف زمیان دگران چاهی
تا کار کس آن نیست که او خواهد — کارت همه آن باد که آن خواهی
عمر تو و ملک تو در آسایش
تا عدل فزای و ستم کاهی

ای که فیض نعیم داهش — به جهان رحمتی یزدانی
نوبهار نظام عالم را — دست او ابرهای نیسانی
لیک از دار جنبای دشمن را — قهر او ژالهای طوفانی
ای که زندان بانی او دارد — چون حوادث هزار زندانی
رسم او کرده رای باطل حق — سوی پوشیده یکی دعوی‌ای
آن نیسل روز کار خواهی دید — فتنه در عهده جهانبانی
نکند آسمان به دشواری — اگر فتنه مش کند بآسانی
با عهای نفاذ حکمش را — حکم تقدیر کرده عنوانی
نقش معجزت حادثه خوار — خاصه در کارهای دیوانی
از جهان کفت عجب مدار که چوب — از عصا سی رسد به ثعبانی
بسکه لش ز حرص مرک برد — چون طفیلی ز حرص مهمانی
مرک جانش همی بجد بخرد — از چه از غایت گران جانی
ای جهان از عمارت تو چنانک — جغد را یاد نیست ویرانی
عدل تو را سگی سلطانی — جاه تو جاسی سلیمانی
بارگاه تو گرده جنت دوسی — پرده دار تو کرده رضوانی
تو دوران منصبی که گر خواهی — روز بگذشته باز گردانی
تو دوران پایه که گر بمثل — کار بر وفق کبریا رانی
اخترا نیکای هر کوکب — برسپهری ابری و بنشانی

بود بجنسی ز کوشش مسند — مسند ملک از جناب شده
محسنی با جرم ز قربت شاه — دایم الدهر غرق احسانی
گرچه اند کان ملک پادشه اند — عشق تشریف پادشاهی شده
این نه آنست با تو کوهم چیست — آصف و کسوت سلیمانی
ای چهل سال یک جهان کرده — مصطفی معجزات حسن شده
و آنکه من بنده خواستم که کنم — اندرین عقد گوهر کانی
بیک جند حسب و فرهر چیت — رمز کی شاعرانه نهانی
از تو و پادشاه از تشریف — عقل در هم کشید پیشانی
لغت تشریف پادشاه اکر — تو بود [illegible] رسمی دیوانی
ان درآن تا اعتمادی دار — از سر الهی و تازه انی
ورنخشد حدیث مصحف و پند — کان آب حیات تا جی دانی
ای همی کوی کای ز کنه شناخت — خاطرم در مضیق حیرانی
دی ز لطف خدایگان و خدا — بخشش صد لطیفه ارزانی
وی در تهنیت بجای نثار — از در و جان که بر تو افشانی
بنده از جان نثاری آورد دست — همه گوهر ولیک روحانی
[illegible] از جا [illegible] ثنا گوید — جان فشانی بود ثنا خوانی
[illegible] بود [illegible] — روی فرخ آل با رزانی
دور عمر تو باد چندان باد — تا زمال [illegible] بخت [illegible]

صحبت مجلس او فند و بی — سیرت حاجب او رضوانی
ز بی دفع بود در باشش — از بی رسم کند دربانی
ای هنرهای تو فسانه شده — وی اثرهای تو نوشروانی
[illegible] که اگر منع کنی — باد را از حرکت بنشانی
[illegible] که اگر فقد کنی — خاک بر تارک چرخ افشانی
[illegible] قضا کرد [illegible] — نه باشکال قدر درمانی
[illegible] کوی کمالت [illegible] — پای اندیشه [illegible] کردانی
اول فکرتی و آخر عقل — آنی از هرچه توان گفت آنی
هر کجا نام وقار تو برند — خاک بر خاک نهد پیشانی
هر کجا شرح صفای تو دهند — آب آبی شود از حیرانی
وه شکار از سر سایل تازی — در نماز آیت احسان خوانی
آفتابی که رسد منفعتت — بجز ابی و آبادانی
مایه از جود تو دارد نه ز طبع — نامی و معدنی و حیوانی
سخنی از کلک تو دارد نه عقل — قوت ناطقه انسانی
اشفاقت [illegible] پاداش جزا — همه کس راند و تو هم دانی
نه که آزرده یک گروهی — نه که آلوده یک احسانی
[illegible] همیشه [illegible] جواز — گرچه در داری دورانی
[illegible] کی در رخت — گرچه در جبه [illegible] کاتبی

دامن امن تو دارد پنهان / صد هزاران صفت پشیمانی
کرم طبع تو داد و پیدا / صد هزاران کلک روحانی
چشم مسکین تو دولت دارد / باده بحکم تا جسمانی
همه حسن پاک تو جان دارد / همه جرم تو حسن [illegible]
ای نمودار حیات باقی / روی بازار جهان تو شدی
بنده دوروز دو که از خدمت تو / ماند محنت هم زهی سامانی
بر درت نشسته فغان و امیدت / کان زرقشت نه [illegible]
هرکجا بود که اینجا بود شد / پیش طالع [illegible]
ز بهر حق عهد نداری معذور / دگری را [illegible] کم داشتی
تا که نقاش فلک نگارد / روز و شب [illegible]
همه عنصر از اثر دور فلک / باد چون روز شب نورانی

مدت عمر تو چون مدت دور
بی کران از حد [illegible]

انتیار سکندر ثانی / زبده خاندان [illegible]
مجد دین خواجه جهان که رسید / اگرش خواجه جهان خوانی
کار دولت جهان بساخت که هست / جبه کرد ز زلف شب پیشانی
فخر جهت [illegible] که در او / ملکی میکند [illegible]
آنکه از رای کرد خورشید را / دانکه از قدر کرد کیوانی

ای کرم آن همه در آسایش / ای که از قلم این همه در آسمانی
چو دولت ایشان روز فرخی / دل ایشان علم کسوت آبادانی
[illegible] / هیچ مختار نشد که هم بی فرمانی
[illegible] کار ایشان [illegible] / چون بیابد بر جبین [illegible]
[illegible] / [illegible] آورد و زوی ویرانی
[illegible] / هیچ سایه و خورشید زوی پنهانی
کنده در وزی بر دولت ایشان [illegible] / [illegible]
[illegible] / چه آن که آیم [illegible]
[illegible] / کار [illegible] حافظ [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / عارض خاص ملک [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بی نیاز زمین [illegible]
[illegible] / حال [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / هیچ [illegible]

بر سر خوان قناعت شده هم کاسه عقل   چند پرسی چو طفیلی خبر مهمانی

پس بسی کو اگر شنود حال ایدرو

کایت گویه چو عباس خورشید پیچوانی

انوری ای سخن تو بسخا اوزانی   گر کیانت بحمد الی هنر او دانی

بحجت حقی و همه و بس ز تو باطل شد   او چه دینی و ور دهر خداری دانی

در سر حکمت و نطقت ز کرامت عقل   در تن دانش و دانش ز لطافت جانی

بگر اهما یکی وعده چو روان وحنه گا   وز دوان وحنه دار هر چه بود بنشانی

لعنی اندر شرف قدر فزون از ملکم   یادی اندر طبع و حس کم از انسانی

غایت همت اگر کو سلطان همت   نیست کدیه چو لاندال چه امیخوانی

پیش خاصان مطلب نام ز حکمت چه بنی   جون حسان ز طلب عاجز بیدانی

نفس را باز کن از شهوت نفسانی جوی   تا دهت در همه احوال بود روحانی

ز آب حکمت چو همی پاکان بنشینی   آتش آز چرا در دل و جان تشانی

وز پس آنکه بسی فخر دوالت سلکی   داشت در پنج ملک شاه بتو ارزانی

وز پس آنکه هزار دگرت داد وزیر   قصه آن پر سر حتی شده نرگستانی

وز پس آنکه ز انعام جلال لو دزا   هتو هر سال رسد مهری ابقه کانی

ای جدا تا ای معروف جه امیگو بینی   در شاپی که نوستا وه از دو دانی

طاق بو طالب نعمت که وارم ز بدون   وز دو دان چه من بوالحسن عمرانی

چه بخیلی که بجند بن زر و سیم و نعمت   طاقی و چه همی کرده همی ثورانی

باد و معالی فزون باشد اگر شه نه رحمت   بوالحسن اگر از حیانش سخن میرانی

پیرهن کهنه او گرت پایست حسود   پس گو چه نبش کو زده و خفتانی

بال سر پس آن پیرهن و طاق ترا   سزوار غذی ابرام و وکر نستانی

نعت اثر است و نیابت که بعد شکر گنه   تو که از در نعت که هم گفته ای

بر تو گر چه در انواع سخن تادان جنب   اندرین شعبه شکایت زدر تا دانی

گر زبان سخنی گفتم از اذ ز من

زانکه گوش است درین حضرت نازمانی

ای خداوندی که مقصود بنی آدم تو ی   کارساز دولت و فرمان ده عالم تو ی

اقصر پیش خاتی آمد و رانکشت نقش   در جهان واند و کرنه نقش این خاتم تو ی

نام سبحوا کر قبل ملکش تازه کرد   ای ملک معظم و سوران نام تو ی

ملک مشرق کر ترا شد ملک مغرب هم تراست   شاه ایران کر تو ی دارای توران هم تو ی

هر که دارد از تو دارد اسم و رسم خسروی   شان اعظم شان تست و خسرو اعظم تو ی

مور و مار و مرغ و ماهی جمله در حکم تو اند   لیکن انگشتری کاکنون بجای جم تو ی

یوسف و موسی و عیسی حبشی لیک ازکی   شاه یوسف روی موسی دست عیسی دم تو ی

جمله بی شرکت بری و جمل بی منت تو ی   خسرو او ریکت قبا صد حاتم و رستم تو ی

پادشا بسی آدم را جهان باشد تو ایش   زانکه امل پادشاهی از بنی آدم تو ی

فایض است از ذات و از جهت صبح دگر

انکه او را صبح ذات است در سحر هم تو ی

دوشش خوابی دیده‌ام کو نیک و بد نی بیک | خواب نه برحالی کان از کرامت برترست
خویشتن را دیده‌ام بر تیغ کوهی گفتنی | بسکه ماه و لعل و یاقوتش عود و خاکش عنبرست
ناگهان چشم سوی گردون شادی دیدمی | منبری گفتی که از پیشش زر و گوهرست
صورت روحانی از بالای منبر می‌نمود | نقش اوراق بستی که پهرش منبرست
با دل خود گفتم آیا کیست این شخص شگفت | هاتفی در گوش جانم گفت کان حضرتست
در دو زانو آمدم در پیش و بر هم دستها | راستی باید هنوزم آن تصور در سرست
چون برآمد یکزمان آهسته آمد در سخن | بر جهان گفتی که از لفظش نثار دیگرست
بعد توحید خدا این گفت کای صاحب قران | شکر کن کاندر همه جانی خدایت یاورست
بار دیگر گفت ای صاحب قران برخور ز ملک | زانکه ملکت همچو جسم خلق جان را در خورست
باز انها کرد کای صاحب قران راضی مباش | تا ترا گویند کو در ملک چون اسکندرست
کر اسکندر زنده کرد و از تواضع سرزنان | با تو این گوید که جاهت را سکندر چاکرست
لشکرت را رایت نصر من الله در پشت | رایتت را از ملوکت و از ملایک لشکرست
هیبت تو صد هزار کشور ز السوی عالم گرفت | تو بدان منگر که عالم هفت یا شش کشورست
بیخ جور از باس تو چون بیخ مرجان بی‌برست | شاخ دین بی عدل تو چون شاخ آهو بی‌برست
هر که اندر نعمت کفران کند خونش بریز | زانکه فتوی داده‌ام کو نیز در فن کافرست
ور سه شمشیر تو جز حق نمی راند قضا | حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدرست

دیدم از خواب بدولت سر زد ایت برکشید | خسروا رای تو خورشیدست و دیده
بر من و تو ختم شد بی عمری و خسروی | این سخن نزدیک هر کو عقل دارد باور
چون سخن انجام سید الحق مرا در دل گذشت | لیک اگر این پادشاه عادل این پرده
زیبد این خطبه مر او را این کای صاحب قران | بر که می بندد که او شایسته این زیور
لقب بر سلطان این سنجر که از روی حساب | عقد این صاحب قران چون عقد سکه
شاد باش ای پادشاه کز حفظ یزدان تا ابد | بر سر تو سایه حضرت و نور افسرست
تا هوا لیه جهان را سیر و در گشت اصل | زو نه علوی پدرش و چار سفلی مادرست

باد اندر خسروی بر شش جهت فرمان روان
تا بروج آسمان لشکر که شش اخترست

ای مسعود اگر گوش سوی من داری | قطعه بر تو بخوانم که عجب مانی از آن
در جهانداری و فخر اندی خلق خدای | بر سر افرازی سلطان نظام برهان
سی صد و سیزده پیغمبر مرسل بودند | گذشت و هم وقت یکی را یزدان
نام سلطان بعدد چون عدد ایشانست | پس بود قاعده نظم جهان چون ایشان
فرد هر که به عدد بد اضافت که او | پادشاهست بحق بر همه معمور جهان
گر ترا شبهت و شکست درین دانی | شبهت و شک ترا حل بکند جز قرآن
تو او اولو الامر بخوان پس عدد آن بشمار | بحساب جمل و سیاق این نیک بدان
تا بود راست حسابش چو حساب سنجر | چونکه دادی که نه مقروض کنی نقصان
گر کسی گوید ما صد و سیزده سنجر نامیم | گویمش نه نه مکر ز اولی الامر بخوان

اگر مسلم نه شما باشد از روی لغت
باز از روی حساب از تو زدای سلطان

پس یقین شد که بس از باری پیغمبر حق
زسد بر همه آفاق جو او فرمان

ای کسه قرن او شده عدل تو در رحمت او
بود سکان زمین یکسر از دور زمان

ای بحق سایه آنکس که ترا حافظ اوست
تا بود سایه خورشید دران حفظ امان

خدایگانا نزدیک شد که صبح ظفر
ز ظل کوه حضرت شود سیاه سپید

توئی که بعد سلیمان و نوح داد خدای
ترا بملک سلیمان و عمر نوح نوید

توی که سایه عدلت جهان بسیط شدست
ز رخنه کردن آن [illegible] ز خورشید

زمین ترا بسجده خامه تقدیر
دهد بیاد تر از ... خاتم جمشید

شود جو غنچه کل چاک ترک دشمن تو
زرش بنام تو بر سر زند جو خورشید

بدان خدای که خورشید آسمان زاد او
جواد سکه بهرام و جبهه ناهید

کرو مفارقت بارگاه جون فلکت
مدار سایه بخورشید عزت امید

ای زمان فسحت زندگانی تو
زندگانیت جاودانی باد

ای فلک شادمان بصحبت تو
همه عشرت بشادمانی باد

امر و نهی تو بر زمین و زمان
جون قضاهای آسمانی باد

بر در و بام حضرت عالیت
کر بهشتش بنای ثانی باد

روز و شب پیشه قضا و قدر
پرده داری و پاسبانی باد

باقبال مرکب دولت را
هم رکاب و هم عنانی باد

خضر و اسکندری بدانش و راه
شربت آب زندگانی باد

تو توانا و ناتوان را
با مزاج تو ناتوانی باد

تا به پایان رسد زمانه چه
بخت و جاه تو جاودانی باد

هست فرمانت بر زمانه روان
دایمش همچنان روانی باد

ملک و اقبال و دولت و نصرت
این جهانی و آن جهانی باد

ای خدایت بپادشاهی خلق
در ازل تا ابد پسندیده

ابر از کشت زار دست تو
خوشه عمر جاودان چیده

آب و روی خدایگانی تو
خاک آدم بدیع بخشیده

ابر عدلت که عافیت قطره است
سایه بر کاینات پوشیده

فته از بیم بخت بیدارت
شب فترت بخواب نادیده

گوش چرخ از صدای نوبت تو
جز نوای معاد نشنیده

آفرینش بچشم حسن تو
التفات نظر نه ارزیده

رایت از مرحمت نام حسنی یافت
دادن و دین و داد بکزیده

بسر تیغ ملک بگرفته
بسر تازیانه بخشیده

جنبه واکوه شاهی ترا
جز بالماس عقل شوان سفت

ای چو خورشید در حجاب غروب / روی از شرم رای تو بنهفت
عذر سستی که برده چه خبری / آشکار است این سخن نه نهفت
کردی از عقل و اشت صحن دماغ / جان بکار و بسپت نو برفت
نطقم اندر حجاب شرم بماند / خرم اندر خلاب عجز بخفت
چیستم بر بدیهه خار نهاد / تا بباغ بدیهه گل نشکفت
عقل الحق از آن شریف‌تر است / که شود باد باغ بستان جفت
شعری از گفته باز میگفتم / رای عالی در امتحان آشفت

خود تو انصاف من بده چو منی
چون تو سی را شا تواند گفت

باز آمد آنکه دولت و دین در پناه اوست / دور سپهر بنده درگاه جاه اوست
منصور دشمن موید دین پهلوان شرق / کامروز شرق و غرب جهان در پناه اوست
گردون غبار پایه تخت بلند اوست / خورشید عکس سایه پر کلاه اوست
سیر ستارگان فلک نیست در بروج / بر گوشه‌های کنگره بارگاه اوست
حشم مجاهزان فلک نیست بر قدر / بر سمت ظل رایت دگر و سپاه اوست
ای بس همای بخت که پرواز میکند / در سایه که بر عقب پیک خواه اوست
هم سیر خنگ چرخ کمین بارگیر اوست / هم دستگاه بحر کهین دستگاه اوست
بر آستان چرخ بخت قدم نهد / گردی که پایه و مدد دش خاک راه اوست
انصاف اگر گواه دوامست لاجرم / انصاف او به دولت دایم گواه اوست

دشمن چنین که هست همیشه بکام باد / کینه ابلهی نتیجه روز تباه اوست
منصور باد رایت نصرت لوای او / لیکن عاقبت [illegible] نصرت تشویش گاه اوست

بشیر آمد ز اقبال فتح گیلان داد / نشاط باده کن ای خسرو خراسان شاد
تو سی که هر چه بگوئی خدایت آن بدهد / به آن دلیل که هر چه خواستی آن داد
تویی که تیغ تو چون سیل خون برانگیزد / کشند انجم و ارکان رود و طوفان باد
چون عدل تو از شیر و یوز بستاند / گوزن و آهو در بیشه و بیابان داد
درخت رقص کنان گشت و مرغ نعره زنان / چو برد مژده فتحت بباغ و بستان باد
ز رشک ریزه درست دست دریا پر / ز فتح باب کف تست ابر نیسان داد
جهان خصم تو هرگز دل تو نخواهد کس / مگر ز مادر محنت برای خذلان زاد

چنانکه نصرت دین بیکی ز رایت داد ای
بهر چه روی نهی ناصر تو یزدان باد

چار شهر است خراسان را بچار طرف / که مسافت میانشان کم صد در صد نیست
گرچه معمور و خرابش همه مردم دارند / نه چنانست که از شهر دیو و دد نیست
بلخ شهریست در آکنده ز اوباش و رنود / در همه شهر و حوالیش یکی بخرد نیست
مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک / معدن زر و گهر لیکن مزرب و سبد
مرو شهریست بترتیب همه چیز درو / جد و هزلش متساوی دهری هم بدیست
حبذا نیشابور شهر که در روی زمین / گر بهشتست خود آنست وگرنه خود نیست

درخت دولت شاه جم سر بر فلک دارد — بلی سر بر فلک باز و برج اندر ملک دارد
سرافرازی دو عالمی نباشد شاخ و بیخ را — که آب چشمهٔ شمشیرش تا فلک دارد
سپهداری که در قهر اندیشان [illegible] — سیاستش [illegible] ترک دارد
مخالف کی تواند عرض جو زین هنر کز — چو اندر دیده از پیکان او دایم خسک دارد
خیال تیغ فتح انگیز او دشمن که را آمد — ازان دست برو آب و آن تیغ کف دارد
ز بهر بخشش کان هر زمان حشر دگر آرد — که کان آنچه دارد با کف دست یک دارد

بقا داداش اندر عز و دولت [illegible]
که اندر خدمت خسرو [illegible] از ملک

گیتی به سنان گشاده ایم — بس [illegible] داده ایم
ملک همه خسروان گرفتیم — [illegible] همه دشمنان گشاده ایم
بنیاد جهان اگر کهن بود — الحمد [illegible] نو نهاده ایم
قایم بوجود ماست گیتی — پس آتش و آب و باد و خاکیم
هشت [illegible] جهانی — ما [illegible] از زمانه شاد ایم
تا [illegible] که باشد — امروز به تازه [illegible] شاد ایم
کز مادر خویش روز اول — شایسته تخت و تاج زاده ایم
سنجر که جهان [illegible] داشت — از ما [illegible] زاده ایم
ستاره [illegible] فلک بر کشیدیم — اینجا که [illegible] ایستاده ایم
گر عادل [illegible] بود سنجر — شکر است که عادلیم و داده ایم

[illegible] باد [illegible] — کاف [illegible] باد

ای مجلس خواجه جهانت — یا شکل بهشت جاودانست
[illegible] — یا موقف عرض آسمانست
از چون فلک است [illegible] — معیار عیار انس و جانست
حسنش [illegible] — از سایه و آفتاب امانست
[illegible] نقشش — شکفته [illegible] بوستانست
[illegible] — در زحمه [illegible] جهانست
[illegible] — بی [illegible] خورشید خوانست
خورشید [illegible] — [illegible] آنست
[illegible] آسمان [illegible] — [illegible] زمین [illegible]
این [illegible] جهان باد — چون [illegible] جهانست
[illegible] وزیر [illegible] — [illegible] پادشا نشانست

ای [illegible] که [illegible] خدمت [illegible] — [illegible] خط [illegible] گشته
از [illegible] قهر تو بر موج دریا [illegible] — جاودان [illegible] دریا باد و خاک [illegible] گشته
در نسیم لطف تو [illegible] — [illegible] آتش [illegible] گشته
[illegible] عالم [illegible] — [illegible] تاثیر [illegible] عالم [illegible] گشته

[illegible]
[illegible]
[illegible]

در ضمیر کلک تو ترتیب عالم واجبست | تا باستحقاق قسمت میکند لطف و درشت
تیر گردون کیست بادی در همه روی زمین | تو به دیوان قضا کرده بر دو درشت
از نهیب تیر پیکان کند کلبن دو است | پس دم بادی کیست کاندر باغ شد خوب و زشت
صاحبا گر بنده را تشریف خاصت آرزوست | تا بدان دامن ز جیب آسمان برتر کشد
لیک آخر کو نخواهد کز پی تشریف او | ذیل تاریخ شرف در عرصه محشر کشد
آسمان را گر نویه جامه سکبان بود | در زمان در آید نیم روزه از سر کشد
تا درس بوستان زادست افضال بهار | از در مشاطگی در حسنه زیور کشد
روضه بستان عمرت باد تا این سرو هست | کاب آزاری همی در بوستان لشکر کشد

صاحبا از نیکخواه و بدسگالت یک شمال | دیده‌ام در چرخ دولاب دوار یک
میل و ورشش چون بگردش می‌برآید دیده | یکطرف سوی زمین و یکطرف سوی فلک
قصد و میل نیکخواه و بدسگالت همچو اوست | در ترشح زین درج واندر تراجع زان
این کنارا از کام دل پر میشود سوی سماک | وان دماغ از مغز خالی میشود سوی سمک

ای خداوندی که پیش لطف خاکت با تو | آب حیوان از وجود خویش بیزاری کند
پای ثابت را اگر بر جبل ایام اوفتد | فتنه شوانذ که در عهدش ستمکاری کند
روی مرخاکی که از قوادت جمالی کند | تا ابد بر زمزم و کوثر کله داری کند
موزه خاص ترا دستار کردم از شرف | موزه خاص ترا از پیه کو دستاری کند

نام میمون تو تا بر ساغر او بوسته اند | ساقی عرش از رشک آن دولت همی زاری کند
موزه کان از سری شست در ایشان کنم | حاسدش هر بنده سر زین سبکباری کند
آسمان از بهر تاج خسرو سیارگان | روزها شد تا همی از من خریداری کند
هر که این یک بیت را برخواند از تقاضا | در همه عالم ز بیدستی و جباری کند
شاه و دولت یار بودی تا ز سعی آسمان | ور غالبی باشد را صبا یاری کند

صاحبا دین و ملکت بی تو مباد | از جهان کار این و آن دارند
زانکه این دو دو نعشه که خلق | از خدا وحده ایکان دارند
ملک و دین را زمان زمان تو باد | کاب و رونق درین زمان دارند
دوستی الکنی کز ذکر مدت تست | تا که گوینده کان زبان دارند
سامی از پیاله نعمت تست | شکر شکر در دهان دارند
راستی در وفای خدمت تو | کمر عهد بر میان دارند
دامن حضرت جاه ترا | این که چار قهرمان دارند
گوشه خاص قدر ترا | این که این هفت پاسبان دارند
دوستان از تو اثر کرت | خانه چون راه کهکشان دارند
دشمنان از تو الم سخطت | فتنه در مغز استخوان دارند
منبر عالم تیغ و کلک کنند | که اثرهای بیکران دارند
کلک قدر از آنکه کار گذار | تیغ ترکان کاروان دارند

آن گروه آنکه اهل انعامند همه از نعمت تو جان دارند
جود بیگفت با کرم و زرند آگه از آنند که این مکان دارند
که جهانداری بشرط کنند چه نکو تر که هر چه پنهان دارند
کرم از سوی تو اشارت کرد که بسی زو کان جهان جهان دارند
لیس پروا ز بحر و کان کف تست که بحر و خرج جاودان دارند
طاعت آموز انس و جان ذات تست نقش همه سر براستان دارند
همه در بحر خازنت بادا هر چه اصناف بحر و کان دارند
همه با داغ طاعتت بادند هر که نسبت با انس و جان دارند

پای بر خاک هر زمین که نهی
منتی تا بر آسمان دارند

ای زمین را ز بهر خدمت تو آسمان بار ناشکفته
وی بالماس خاطر وقاد در اسرار اختران سفته
ز اعتدال بهار خاطر تو بوستان کمال بشکفته
دامن همت تو گرد فساد از محیط فلک فرو رفته
من ز بیداری قصد و قدر روزها همچو بخت خود خفته
تو گویی که آخرت چون تو بر زمین آسمان آشفته

تو آن کریمی که ز التفات خاطر تو نیاز تا بابد در نعیم و ناز افتد

حسود سرای تو تا معنی بحث آرد هزار سال در اندیشه دراز افتد
چو بحث بحث مدیح تو در کرم بینی چنان فتد که باصلاح آن نیاز افتد
عجب مدار که اندر نشیب عالم کون کمی نشیب فتد کار و که فراز افتد
درست من مدح تو باشد که از درج سخن لطیفه مثل نسیم بحسته باز افتد

صاحبا ماجرای دشمن تو که کسش در جهان ندارد دوست
گفتم در سه چار بیت و آن زانچنانها که خاطرم را خوست
عشوه دیگر و بر جهان کهن در جهان گفتی که باده نوست
رنگ او باز ماند در کرفت رونق رنگ بر قیاس رکوست
روز کارش کل شکفت و برد همچو بر بافته کفن شد پوست
آسمان در شمعش چو بدید گفت اسراف پیش این نه نکوست
همچو دیو اس پرده شده است وقت از مخ برکشیدن اوست

ای خداوندی که بر روی زمین فرمان حق چون قضای آسمان شد نافذی کل شئ
پیش قدرت پشت گردون از تواضع داد خم زر درات روی خورشید از خجالت کرده خوی
سرو آزاد از قبول بنده کی یابد نو پای تا سر هم در انساعت میان بنده جو نی
نقش بند گل ز تأثیر صبای لطف تو بوستان ز نقش غلیان بند و اندر ماه دی
شاه دهی کامروز در اقطاع عالم سر بسر ای بسیطش سر بسر فرمان تو صد ره گرده طی

دوستان و دشمنانت در دو مجلس بنگند — هر دو سنگ انداز سنگ انداز چه و این بنگ
دوستانت تا بر و در حشر سنگ انداز عیش — دشمنانت تا بر و در عقد سنگ انداز ے

ای سعد سپهر دین کجایی — کآثار سعادتت عیانست
بازم ز زمانه کم گرفتی — وین هم ز کمال وی زیانست
این عادت قلعه مبالاست — آیین کدام دوستانست
زینگونه بضاعت مروت — در حمل کدام کاروانست
ما را باری غم تو هر شب — مخابه مغز استخوانست
زانروی که روزی از فراقت — با سال تمام توامانست
سالیست که دیده پر آبم — بر طرف دریچه پاسبانست
رخساره کاه رنگم از اشک — در هجر تو راه کهکشانست
روزم سیهست از آنک چشم — از آتش سینه پر دخانست
خود صحبت اندها بگذار — کو مرد غریب ناتوانست
گر چه ز دو سپهر سیرست — آخر نه چو بخت ما جوانست
برخیزم و بنگرم که حالش — در حبس بگو که از چه سانست
از دست مسور سقط من — پای تو اگر چه در میانست
سری دارد که گر بگویم — تو سے بحقیقت آنجانست
آنست دو عالم از حوادث — تو بے که دو وحت آن...

وانجه ام کس ... یکبار — در طالع عافیت قرانست
زو عکس شفق هوای گیتی — گیتی مرکز لعل سنانست
گفتم که چو شب گران رکابست — تدبیر سبک عنانست
... ن تو آمدم و لیکن — پالیستم از آن و میهمانست
تا از در مجلست که خاک کنش — از خاک بهشت جاودانست
سر در کردم اشارتت گفت — در صدر نشین که جای آنست
من نیز بحکم آنکه حکمت — بر جان و روان من روانست
بنشستم و گفتم ار چه صدر اوست — عیبی نبود که میزبانست
القصه چو خاک خود بریدم — زین منطقه یک برکرانست
با خود گفتم که انوری لی — هر چند که خانه فلانست
لیکن بحضور او که چه شمس — حاضر شدن همه جهانست
واسی که تصدری بدین جبه — نه حد تو خام قلتبانست
در حمله خود مجمل شدم لیک — خود موجب مجلتم عیانست
اندازه رسم واسی من — داند هر کس که رسم دانست
بر پای نشستم آخر الامر — چونانکه گمان همگنانست
سے گو رکنان حریف جویان — زانگونه که هیچ کس ندانست
گفتم که چو شب سبک نرک شد — انگو که ساعتی گرانست
بنوازی تو بنگاه دست بر دی — بر جستم و این سخن نشانست

بر گوشه طارمی که بهشتش — معیار عیار آسمانست
بر فلک قدرت نثار کردم — شخصی که بر و نثار جانست
بیتی که کرم زرد بی نگین — بر سدره منتهی مکانست
در گاه سپهر صورتت را — تا جبهه سرم بر آستانست

دوش چو شب سقط من سرکه دید — پاره از روز قیامت بشمرد
عاقبت عاقبت آن مراد — کنج بزرگست پس از بیخ خورد
من چو نسیم دست خوش آسمان — کی برم از گردش او دست برد
نقش سطبری ستبر در روزگار — نقش الهی شود اندر ستر د
سببی نبرد خاصه درین واقعه — تا نشوی با سر ای سبحو کرد
واقعه از سر بشنو تا بیای — پای برین پا زچه باید فشرد
سوی فلک من شدم الحق نه راست — تا بشدم سبب صاف و درد
منز کنم گفت سوی سنگری — تا گلهت آید ازین هفت برد
فلک چو از عزم من آگاه شد — دوح برد و از غم حجره بمرد
حلم مرا برد دل او دل بسوخت — راه نگو عهده ی دیاری سپرد

ای خداوندی که از روی شعاع خرشید او — نعل اسب اختران در گوش کرده کیست
آفتاب رای وابر دست گوهربار تو — آرزو از اسب نیازی جاودان قارون

از حسد از جاه و ملکت چشم دشمنت — قطره‌ها چون عقیق از خاصیت گلگون کند
بنده را شاگرد خوارزمی شیطان پیکلی — کاین چنان هیکل نه در کوه و نه در هامون
معده دارد که از سیری در و این چه بیت — در علاج جوع کلبی کوه اگر معجون کنند
از نهیب او مسکان دست بر چشکی کشند — گر شیاطین صورت امعاش برچیون
بلعم ار حلقش شود حالی که زهر نشینه دو مار — راست چون دیوی بود کش اگر در کون
از شره گوی مگر حلوای صابونی خورد — از خمیر نان او خود جمله از صابون کنند
حاسش دهد گر بجاید یکدوم دیگر برد — آه و دیکا که این مشت مساکین چون کنند
از نهیب معده او هر شبی تا بامداد — اهل شهر در وستا برمان همی افسون
صحبت شوم پلید او که از چشم بخت — طبع موزونم همی زاندیشه ناموزون
صاحبا یارب بخرابت خیر باد اجیر کن — کاندرین موسم همه خیرات گوناگون کنند
یا غلامی چند را از بهر صحبت برکار — تا شبیخون آورند و دفع این ملعون
یا بکشش ان کافر زن روسپی را آشکار — پادشاهان ازل یک مصلحت صد خون
یا بکوزان پیش کز عالم برآرد قحط کل — تا سبیلی از حد و عالمش بیرون کنند
یا بفرما اهل دیوانرا که تا من بنده را — زانچه مجری دارم اجری یکی افزون

ای جهانرا بحضرت تو نیاز — در جود تو تا قیامت باز
در کهت قبله که ... د مه — طاعت او فریضه شد چو نماز
ای ابلادی سیاست تو — آشتی داده کبک را باباز

نظر رحمت و عنایت تو | است منعی داده آنچه یار بیار
در تو و آبای سایهٔ عدلت | فتنه در خواب پای کرده دراز
گر جهان زاید در حشم تو سه | مرکب حران ز دهر کرده باز
ور فلک را بود ز رای تو مهر | در شب تابد کنند فراز
آن حقیقت گمان تست که نیست | حد ثانی زاید و امید جواز
ای ز جاهت شب ستم در سنگ | حرمت باد در دو سنگ اعزاز

قطعه

ای بموذ ارتفاع فلکت | حاکمانت مقدسان چون ملک
روح قدر ترا از دار سماکت | پنج صحن تو همنشین سمکت
در تمیز میان جنت و تو | رای رضوان در او فتاده بشک
پنجکی داشت و یک دهر و نداشت | راستی بی حلاوت تو نمک
فلک کوکبت عزیز الدین | آن نه کوکب در رای او نه فلک
آن در ابداع امتحان علوم | رای عالیش کیمیا و محک
اکه از حفظ خدمت میمونش | با حصول درج خلاص درک
اکه تعیین مایه قدرش | ز آفرینش بود فرا از ترک
گر زده تاریخ رسم او منسوخ | سحر رسم در دو ده برکت
عدد سالهای عمرش باد | سیصد تاریخ با نصد و چل و یک

ای مقصد تو نوا رحمت دار القرار | دایم از اقبال چون دار القرار آباد با

ای مکان کز تو فلک قدر و زمین بسیط شد | در نفاذ وجود تو ملک قدر و زمین بنیاد با
نقش ایزدی آزادی تو دلی کن در ده | جاودان جانت ز بند حادثات آزاد با
والکه کیفش طبع مرا شاد کردان کاه کاه | کاه دیکامت دل صافی و طبع شاد با
پایه شعر از عذوبت برده بر آسمان | آسمان از اکمترین شاگرد او استاد با
باد شهرت را که از رونق شیعی خورد کرد | بوسه از لشکر طبیعت خاک در کف باد
ملک من بندگان او بندگان خاص تست | ای خداوندت عام از بندگانت یاد با

زهی نفاذ تو در سر کارهای ممالک | گرفته نسبت اسرار حکمهای آلهی
مثال رفعت قدر تو بیش رفعت گردون | حدیث پایه ماهست پیش پستی ماهی
چو وقف نامه دولت قضا بنام تو بنوشت | چهار عنصر و نه چرخ برزدند گواهی
توئی که مسرح و رحمت ندیده و من توقف | تو سی که عرصه جاهت ندید ملک تباهی
ز رشک رای منیر تو هیچ روز نباشد | که صبح جامه ندرد بر آسمان ز پگاهی
اگر برنج نداری که هیچ رنج نباد | زحب واقعه نبوش چت نبند کاهی
نهاد هست سها حدث بخشش ایس | که کهربا بش چو شیدا کند عزیمت کاهی
برون بنشود از که گوشم این حدیث و تو دانی | حدیث اب نیامد برون زکوش سیاهی
دگر بها بود از بها پدید نباشد | بها دگی و فراغت بها ز عقیده شاهی
بعون تست بنا هم که از عنایت گردون | جنانت باد که هرگز مهیج کس نه نیاهی
ترا ز صورت حالی روا نباشد که گویم | که هست قصه غصه ز ناخوشی و تباهی

بدان خدای که اندر زمانه روز و شب آرد — که گر چو روز شمار شبی بود سیاهی
مرا ز حادثه حالیست اینکه نخواهم — تو از بسیار عنایت چنان که کوهی
ببذل کوشش که از جاه و مال حاتم طی را — اثر نماند چنانکه بلطفهای دل درجه
نقابت باد که تا مهر آسمان که کون — بجاست بماند بشود مهر

ز خداوند عصمت الدین را — عرضی داشت ز روزی چند
آن مران از بد ستاره نحس — وز جفای سپهر بد پیوند
دولتی داشت او بغایت تیز — چون قضا قادر و چو چرخ بلند
بخت پندار مهر بانش گفت — که بود در کمال پیمبر گزند
دفع چشم بد جهانی را — جهان نرم نرم و خنده خند
داشت از روی معصیت دست بند — دل او را گشاده باد ز بند
در تو کفارتی نهی او را — بی نباشم بان سخن خرسند
کار دست ازین که باشد — که بکفارتست حاجتمند
وانکه معصوم بود دست کناه — پای او را نباشد اندر بند
پس چه کفارت آن چه کفر بود — یا چه بیهوده باشد و ترفند
معصیت را بعالم عصمت — وام هم در نیا ورد بکمند
لفظ کفارت ای سلیم القلب — نپذیرد از سنای سلطان بند
هیچ معصوم را چو نپسندی — عصمت حرف را مکن پیوند

ای تو آباد و انتهات و جود — چون تو هرگز نزاد یک فرزند
جد است کز بیست مانند شش — از درستیم ازین سو گند
که ز اصناف روزگار امروز — همه چیزی همت بخواسته
از کو ازسر جهد کار کون دفع — چرخ را نیست هیچ خویشاوند
خصم پرورد نداد کاری را — تا بشکل نبات چیره اکند
ای از طوبی تو طوبی کنت — سالها رفت و بر کلی نفکند
روزگارت جگر نخواهد داد — خصم کو روز و شب جگر میرند
از کشاید زمانه در بند — دل بجنه در خدای هیچ مبند
یاست اندر کتاب تا بدست — در حقیقی ازین سیاه و سمند
تو که در حفظ ایزدی پیکانی — حرز و تعوید امل حسد و چند
حرف و صوت از قضا بکرد آن — جبه از مد و مرحب پا زند
از که گرد آتش حوادث دور — در سرای سپنج دود سپند
تا که در نطع دهر در بازیست — رخ بهرام و ماهتاب راسفند
باد فرزین عز و عمرت را — از پیاده و دام فرزین بند
شخص و دینت ودیعت ایزد — بی نیاز از طبیب و دانشمند
عهد و سالهای مدت تو — همچو تاریخ پانصد و سی و اند

ای شهان گشته در بزرگی خویش — وز بزرگان ز کبر یاد و پیش

آفتاب انچنین بود که تو تی — آشکار و نهان ز پیش خویش
تو ز اندیشه زانسوی و جهان — همه زین سوی عقل و در اندیشه
باد بر سد و تو هم نرسد — باد و گرت نه باد و خاک بریش
وهم را این که طیره برگشتت — پر شکنده پای ز آبله ریش
ای تو اگر ز تو بسیط زمین — وز لطیفه تو آسمان درویش
سی تو رحمت کرنه در زنبور — در سی نوش کی نشستی نیش
لطفت ار پای در نهد بمیان — گرگ را آشتی دهد با میش
آسمان کر صلاح بر بندد — تیر تدبیر تو نهد در کیش
ماهتاب از فراج بر گردد — گر بخلق تو در عالد خیش
در کند جوب آستان تو حکم — شحنه جو بها شود آویش
جان تو داده جهانی را — فرق ناکرده اهل مذهب و کیش
این نه خلعت نور خورشیدست — که به پیکان آن رسد که بخویش
شاد باش ای بمعجزات کرم — مریمی از هزار عیسی بیش
تا نگوی که شعر مختصرست — مختصر نیست چون توی معنیش
بحمد الله کس این قوافی را — بسخن برنشاندی بیش

ز مردمان شعر خویشتن بهیات و شکل — که مردمی نه بمعنی صورت و هیولانیست
بحسن ظاهر و باطن مسلمت نکنند — که آن دو هم ز صفتهای روح حیوانیست

وگر تو گوی سلطنت مرا کویم — که این حدیث هم از ابلهی و نادانیست
وگر شبلی ببین صوت و حرف را وای — زنخ مزن نه قیاسیست این نه برهانیست
که این نتیجه دلالت و آن دو فرع هوا — هوا بجسم جان و هوای جسمانیست
برابری مکن با کسی که در کلش — اسیر شهر تو در آرزوی دربانیست
بشغل دیوان برمن تکبرت نرسد — که دیوی ارچه ترا صد مثال دیوانیست
اگر کسی علی داد و روزگار چه شد — مرا بجای عمل علمهای ربانیست
بشهوتی که برانی همی چه پنداری — ز خود وجود همان لذتت و انسانیست
بروح حس بشوی زنده تاب بتمام — ز از چه نوع مراعیشهای روحانیست
وگر تو گویی عیش من ز تو بهر دولت — غلط کنی که مرا عقلی نورانیست
ترا بروح بهیمیست زنده کی و مرا — بفیض علت و بی نفس انسانیست
بدین دلیل که گفتم یقین شدت باری — که ملک و ملکت مرا باقی و ترا فانیست
بدین شرف که تو داری و این کرم که تراست — چه جای این همه مادرغری و کشتی نیست
گذشت ظلم تو ز اندازه بر مسلمانان — ز کردگار بترس این چه نامسلمانیست
خدای شهر تو از دی حق در رکشاد — که با وجود تو در دی جهان بویرانیست

صفحه را نقش مکرد نقاشان حین — بشنو این معنی بهتر حدیثی بشنو
اوستادی تیره را کرد هستی آینه — اوستادی تیره را کرد نقش باو
هر آن نقشی که حاصل باشد اندر تیره — چنی اندر تیره دیگر جو اندر وی در

ای برادر خویشتن را صفدران آیینی   هم بستقی بیک حال هم به نیاد و قوی
گر تو جون آن نیمه پر نقش شوای شدن   جهد کن بار سی کی جون ان نیمه دیگر بوا

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم   کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
رو سخره کی بیشه کن و مطربی آموز   تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
ای گوشه کنجی و کتابی بر عاقل   بهتر ز بسی گنج و بسی کام روانی
گر چیز دان قیمت این ملک ندانند   ای عقل خجل نیستم از تو که تو دانی
فرعون و عذاب ابد و ریش مرصع   موسی کلیم احمد و چوبی و شبانی

این شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی   گفت کین والی شهر ما گدای بی حیاست
گفت چون باشد گدا ان کز کلاهش تکمه   صد چو ما را روزها بی شک معاش و برگ و ساست
گفتش ای مسکین غلط اینک از اینجا کرده   آن همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست
در و مروارید طوقش اشک اطفال منست   لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
او که تا آب سبو پیوسته از ما خواسته است   گر بجوئی تا بمغز استخوانش نان ماست
چون گدای چیز دیگر نیست جز خواهندگی   هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست
خواستن کدیه است خواهی جز به خواهی باج و خراج   زانکه گر ده نام باشد یک حقیقت را رواست

جز ان خدای که در حجت جوی قدرت او   مسافران فلک را قدم بفرسوده است

نیست بر کین خواجه حوری منش   سیر و قدرت و همتش بی منتهاست
توتیای چشم دریا دولت منقبت   واسمان از کفایت مقتداست
لیس خشیکان را آز و نیاز   تا کفش با جود و بخشش آشناست
است او دیدم کش سخیست   باز گفتم نی غلط گفتم خطاست
ای جوادی کت مدح و ثنات   بر من از مدح و ثنا مدح و ثناست
سالی دگر سال اسپ و سپهر   گرچه عالم سر بسر کبر و ریاست
دهقنی آورده ام بار دیگر   گرچه روز و شب دولت در بار ماست
کار شاعر رحمت آوردن بود   و آنگه رحمت آورد آن شماست
است مستغنی ز شرح از بهر آنکه   شرح کردن زانچه میدانی خطاست
دولت اندر دولت باشی بقا   تا بقا را از دوام باشی بقاست

ای برادر و اولیا بهره و ز   در مکافات این و آن شب و روز
بر کی جود و فا بیست غالب   ور دگر جاه قاهرت کین توز
داد و دهی میل کرده بی کینه   دور این بایه ساز حصورت سوز
ای بحق چهره و در تصرف تو   مالک هر دو سی بدر و بدوز
و آنگه اقبال خویش را دیدم   با رخ دلکشای جان افروز
گفتمش هان چگونه داری جان   زیر این ورطه تاب حادثه توز
لطف و یک خبر داری تو   که بکو باز گشت اخر کو ز

از انو وردن رفتن

حشان کرد رای پای افراز   آسمان کشت مرغ دست آموز
شب محنت بآخر آمد و شد   شب من روز و روز من نوروز
روزم از روز بهتر است اکنون   از مراعات شمس دین بهروز
باد عمرش چو جاه روز افزون   عمر اعدایش عمر دار سپوز
وقف بر آب ریز سبلتشان   آنچه خوانند صوفیانش بکوز
جاودان از فلک خطابش این   کای بر اعدا و اولیا پیروز

ای ز تو بنهاده کلاه منی   هر که بیامد کلهش از دو برد
نام تو اوراق سعادت نبشت   جاه تو الواح نحوست سترد
از خلفا ذات دوم چون برفت   نام مبارکت پدرت را سپرد
جز تو کرا در صف عرض جهان   عارض تقدیر جهانی شمرد
باد صبا بر کرمت چون بجست   آتش از نسبی آدم ببرد
قدر فلک با تو چو کر سخت باخت   نرد تقدم شو السنت برد
ره که درین عهد زهی تلخ تو   صاف توسی باقی خم جمله درد
ور شکم خاک کسی نیست کو   پشت زمین چون تو بواجب سپرد
باد رکاب تو زمین سی کشد   لیک وقاری نه محالیست خورد
ای که ز تو آز شود پایمال   دی که ز تو حرص برد دست برد
من که ره از حادثه گم کرده ام   باسر پی میروم اکنون چو کرد

عزم براست که صفدری رود   پای بران عهد نخواهم فشرد
خرقه ببرشم بهمین قافیه   قافیه اول سخنی که برد

ای خداوندی که از وی دست کار   آز مفلس را چو کان تا جاودان قارون کند
رسم قهر تو به بحر و کان پا بر کند   در این بیچاره و بیچاره آن خون کند
ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد   شعله او نعل آب دجله و جیحون کند
عدل تو میزان حشر آمد که در بازار یک   زشت و خوب از هم جدا و خیر و شر موزون کند
عقل ابیرت می آید که کلک کاه کاه   نقشهای می ترتیب عالم چون کند
اکر تشریف خداوند خراسان نیست   از بزرگی فسح ابتهای کونا کون کند
باسپانش از نشاط نسبت همسایکی   کسوت خود را شبی کر تحفه کردون کند
از نشاط آن تشریف خدمتکار اوست   در زمان دراعه کحلی ز سر بیرون کند
کرنه این بودی روا بودی که در تشریف تو   انکه دور عالمی ذکرش همی میمون کند
از دو لوح خویش بر مدح تو ناکه کهنه   پایکاه کعبه را کسوت کجا افزون کند
شاد بادی تا جهان صدسال دیگر بر درت   همچنین خدمت کند از جان همی [illegible]

ای شاه ذوالقدر که باشد   در کیسه صبح و شام موجود
در کیسه عمر او زمی نیست   الا نفسی سه چار معدود
زان نیز بهبند و مهر او نیست   تا خرج کند چو نقد معدود

...م که سپیکی دوران بهزود   تا رای فلکت رسد بمقصود
...ی دست تصرفش ببه ند   وین غایت قبق بود محسود
اگر چه زند جو راست نبود   در دامن جبت و جوی مسبود
...ی چو حال بنده اینست   ای عنصر عدل و رحمت وجود
...ب خوش اوش کن بگلی   نه شاعر شعر جیب مقصود
...ی تا با بدشب تمنیت   آبستن روزهای مسعود

...ه عهد آسمان بسبت   از کیت عناصر سخت
...کنشاد هیچ وقت و نوبت   کر عهد نهد کیش بخست
...ست بحری که موج بخشش او   لیکن بحره کان کند پر درخت
...ربو طالب اگر او ثمره است   اسوا عدد باغ و نعمه درخت
...وشاهیت نسبت او را تاج   شهر یار یست همت او راتخت
...تراز وی همتش همه کر   حاصل او رنکار هیچ سخت
...م ماه از اشاره جدیش   هم بدو نیمه گشت و هم یک لخت
...ش میگفت در ابد کتبیر   بهرش تیغ فتح می آخت
...ست او سایه بر جهان افکند   با عدم برد شکلستی رخت
...دستش قوی و زد دستش   دشمن لخت لخت کشته بلخت

اگر با سلطان کردون نور را بیش عابست   پادشاه آل یسین مجد دین بوطالبست
آسمان است تمدا اندی که همچون افتاب   همتش بر طول و عرض آفرینش غالبست
اگر دوناکسه اکی آفرینش آمدست   ملک دستی از سرای آفرینش غایبست
بحر در موج سخا بازوی دولتش دیر یاست   ابر در باران نور روزی کفش راتبست
از مثال بار جو کلکش در سحر آمد سحت   از کوه جو و کلک او شهاب ثاقبست
دی همی گفتم که از دیوان راتبی صاحبش   آفتاب و ماه را سر روزه بودن واجبست
آسمان گفتا همه کوی که گویم در جهان   پرتو نور نبوت را که رایش صاحبست

تو آن سپهر اثر صاحبی که یک قدر   به نیک و بد ز بساط تو می برد نامه
بتازه کردن تاریخ رسمهای تو دهر   بجا بجا که روزی نکرد هنگامه
ستارکان زبیاد وین قصه حجم   بخدمتی بتو آورده جنت نم دخامه
ز قصد حادثه ایمن چو وحش و طیر حرم   بزیر سایه عدل تو خاصه و عامه
شرافت خلعت خاص خلیفه را که قضا   بمشتری نداد بر سپهر جو ز کامه
جهان سوار نه میکرد با کمال تو کفت   که کعبه را جز تکلیف ناید از جامه

ای دولت بعنبر می دهیم و رنی   بازآمده در صفهان بهروزی
لالا از ربح و سبزه حجبه   در باغ مصاف کرده نوروزی
چون بتبه نهاده کار عالم را   یک ساعته در کمان تو توزی

تو ناصر دینی و از این معنی | پر زه از حمله نصرتت کند روزی
در حمله از زنده و دوز شده | صف می آری و جنگ می دوزی
پروانه شمع ظفر باشد | چون مشعل سنان بر افروزی
فرزند جنی و دهر صد رستم را | انجا که عجب ادب کین آموزی
قصد رخ به پیاده بر اندازد | آن را که تو بازی در آموزی
ای روز مخالفات شب گشته | می خور بمراد دل شبانروزی
می سازد باختیار من بنده | تا خیره من فتنها همی سوزی

بزرگوارا اگر معذورم ز سخن | جنانکه روف ندارم بهیچ روز روی
مستوزه با همه اعراض من جو در کوی | سخن جبا که جنان به بود ز من شنوی

حقت مدبر مدبر فلک اند | جون اجل جمله قاطعان امید
قسم قلتبان و تیره دو روی | که زند بر سپید زخبث سپید
آفتابی که گرش دست رسد | تیغ بیمه و ن بر دز سایه بید
شرح ان دیگران همی بدهم | از فره و ندو که بد از خورشید
تینه کیوان بسبب برجیس | لیسه بهرام در کپس ناهید

خسروا این چه حلم و خاموشیست | صاحبا این چه عجز و ماتوسیست

آفرا فسوستان نیاید از آنک | ملک در دست مشت افسوسیست
اولا ماهی که نیست بکار | راست چون پیر کاز زدوسیست
ثانیا این کمال مستوفی | نیک سیاح روی و سالوسیست
ثالثا ابن قوام رعناوش | پیش تخت برای جاسوسیست
رابعا ابن کریم کنده دهن | مردکی حیلتی ناموسیست
خامسا ابن محمد رازی | جسته از ده زنان جیلوسیست
سادسا ابن دبیلی زرنب | از مرید ان قطب حالوسیست
سابعا ابن فریه عارض لنگ | از در صد هزار طرسوسیست
ثامن القوم آن یمین سرخس | راست جون میل کور قابوسیست
کیست تاسع بنیخته مخلص | که برخ سیجو زد رموسیست
مردکی اشقرست رومی روی | لوسیی از راهبان ناموسیست
اکرم اکرم نعوذ بالله ازو | هیکل مدبری و منحوسیست
احمد لیث ان مخنث وش | که همه جنده و توزی و سوسیست
از کمال خری و بی خردی | حال اسبش کمان قبروسیست
آخر این مردکی رهی بدهست | لعنه محض ای بجبک لوسیست
همه از روزکار معکوست | هرچه در روزکار معکوسیست

طبع مهتاب را دو خاصیت است | که ببندد و بدان و بکشاید

[illegible] و الرجع الی الحال

قسروه

بیکی جهان جو جود بجز است شد ... بد کرد دل جو ... بزد ... بید
سبب انصاف رانید دیگ ... قصب ... ساید
ماهتا چیست این علی مهتاب ... کاحض المزاحی ... زاید
کل آزاد کی نکرده برون ... ور ز کام و ... اید
مد دریای کرمت بکند ... تا بجوی ... بر ... اید
باز در جند میکند تا شبه ... تا جواب ... ید
این چنین ماهتاب دانی چه ... کاز حادثات راست شد
تا کریش در حساب کون و فساد ... از شش ... خام در پاید
بذراع بجی بدست قضا ... تا کهان بر قماش پیماید

ای خداوندی که در معراج قدر و منزلت ... تا بجای همت رشد که فکرت بر شد
خاک پای تست ابحش کیمیا و انجر ... بر مسی مرکز فکندش آسمان کان زر شد
نوک کلک تست انکش جوهری خواص صدف ... قطره مرکز بدو پیوست کان کوهر شد
بر هوای دولت مرغ خلافی کی که شب ... از سموم اشفاقت عاقبت بی بر شد
در بهار خدمتت شاخ وفای کم سکفت ... از صبای اصطناعت حفت برک و بر شد
تا چه ای خرده زاد اندر میان خواستم ... باور م کن کر حه کس را از من این باور شد
دیده ... کا عذم فرموده این روزها ... در تقاضا کر چه زان پس نوک کلکم تر شد
خواستم تا قطعه پر وارم امروز اندر آن ... زین سطول ترولیکن زین سطول تر شد

ز ... جون اندیشه کردم کز زمانی چاره نیست ... حالی از آن کاغذی وسستم و بخشش در شد
... از بخت ما ... سکفت از تیر قضا ... از دوام آرزو پهلوی او لاغر شد

... الدین علی کز ... جودش ... دمی دریا و کان را خوش دلی نیست
... تو امانت ... ولیکن آن ... بی ساحلی نیست
... ازین ... کز انعام عامش ممتلی نیست
... در سایه اقبال او شو ... از آن ... کیمیای مقبلی نیست
... کفت کز امسال ... جهان آخر ... بی حاصلی نیست
... کفتا ... یکی از هزاران ... یکی ... چون بهاء الدین علی نیست

ای ... و دین ... دنیا خوار ... خوار شد هر کت او نخواست عزیز
... ز رفعت ... آسمان ... و لیک
جسته ... بدست آورده ... دست کاری اختران همه ...
پیش ... حدیث دریا ... همچو در پیش کان حدیث ...
از موالید ممکنات وجود ... جون تو چشم قضا نبیند نیز
زانکه کشت از توالد اجرام ... امهاتش عقیم و آبا ...
تا میان هزیمت و نصرت ... تیغ جون کند تا کند تمیز
از ... تیغ ... دست ... دشمنت را داغ جون کشنیز

زیر سنگ اجل شکسته چو گوز … هر که با تو ددو دل شود چو مویز
طبع غم با سرشک سیماپیش … طبع زنگار رسته که یا ارزیز
انوری این همه تکلف چیست … چون نکوسی کسیست تیز

تو ای سیف ملک اجل چون بگیری … که الحق بانواع در خورد آنی
بدین تیزی روشنایی و گوهر … ترا در کف چهر دو زندگانی
نه در دست تقدیر ملکی بگیری … نه در حرب ایام خونی برانی
ترا ذو الفقار علی خود گرفتم … گران قلتبانی گران قلتبانی
حقوقی که در گردنت هست واجب … بگوش کرم چون خردی نخوانی
بدین پایه داد دستند بعد ما هی … که تا خر ده دست چون میتوانی
جز اقتدر مردم ندانی ولیکن … تو مردم نه قدر مردم ندانی
خدای عالم ز تو هست پیدا … مبادا که اندر جهان در بمانی

الا بوذرکی که از شمایل و قدر … ملک را زینتی و دین را زین
نور رای تو فالق الاصباح … کف و کلک تو مجمع البحرین
روزی خلق تا بیوم الدین … گشته در ذمت سخای تو دین
ز آسمان تا به پایه شرفت … از زمین تا به آسمان ها چین
منقطه تو سواد مسکون را … این زمکانش چون سواد العین

شعر
عیب و ناموس و ننگ … الا فسوس

بسا تن کرده بلا آورد … که نباورد که بلا بجبین
نبود ششین اگر بود عاجز … ای ز کیستی نه عجز و دیده بشین
نطفه از تحمل کشتی … شبه از تحمل گوشین
ای سلامت بجت عطشان … چون بآب حیات ذالقرنین
ذات ذو الی سلامت ازل که … در چنین امد عظام حنین
الفت بودم بجدمت تو رسم … خردم گفت ایشان این
ز وسیع تب از آن خوشتر … کش عیادت کند غراب البین

بلندا ای که وصف چو نیش … همه اسباب عقل بر بسم ز
کاف کن در ششیش چو گذشت … صنع نیرنگ هر دو عالم زد
شحنه امر و نهی تکلیفش … خیمه بر آب و خاک آدم زد
روح را قبه مقدس بست … طبع را خنه که مجسم زد
که اگر بنده انوری حرکز … بخلاف رضای تو دم زد

بلندا ای که از شب تیره … روز روشن همی پدید آر
بی قلم بر بساط آینه فام … صورت آفتاب نگار
از غمت انوری بر آتش دل … آب حسرت ز دیده می بار

بخشنده‌ای که امر او به دو حرف   جفت چرخ و چهار طبع انگیخت
بوی کافور و عود و مشک آورد   رنگ طاوس و کبک و زاغ آمیخت
که مرا در دو بحر تو به سر   خاک اندوه و آتش غم بیخت
از برم دل بخدمت تو رسید   وز تنم جان ز فرقت تو گریخت
این چنین کارها زمانه کند   با زمانه کسی نتوان آویخت

بخشنده‌ای که معقول همه چیز براوست   بر سوالی که چو ز ابرو کرشمی مراد اوست
که با قطاع نخواهم نه جهان بلکه فلک   نه فلک نیز بحر و فلک و هر دوست

بخشنده‌ای که در پرستش خویش   آسمان از کوچ قد بود دست
دست حکمش بجیبهٔ خورشید   خدمت روزگار بسته بود دست
که به چشم بعشق خدمت تو   جان ما همه ز شرشک یار دوست
این سخن را عزیز دار که دوش   چرخ با من درین سخن بود دست

بخشنده‌ای که در موجودات   جز با درش نشود منظوم
که بماندم چو قالب بی روح   تا ز دیدار تو شده‌ام محروم

بنده کاهی بنده خواجه گفتم   که بفزاید مرا جاهی و مالی

بدست خواجه دو ورقه دیدم   کزان هر سطر بود او را ملالی
در آمد هر یکی تا که بنفشه زار   دبود از فرق هر دری ملالی

ابا یا از آن خط بر ترکشیده   که باشند زیر دست ایشان زمانه
قضا طوق داغ تراشد سحره   قلم زیر کلک تراشد نشانه
یکی قصه بشنو که از عشق آن   دلم سینه‌ای سوز آتش زبانه
درین شب که از خانه بیرون دیدم   که با دوستش بر از آسمان آستانه
ببستی و درپیش حالی رکاب   همی تاختم اسب و ره تازیانه
سر اندر دم یکدگر شه تازان   لسانت یگانه و دوگانه سه گانه
همی داد می داد افسون گوشم   چو اطفال را وقت خواب آفسانه
که تا روز خوابی نیوشید و گوشید   سماع سپس مغنی شراب مغانه
دلم از طرب موج میزد چو دریا   که آخر در افتاد بیک خشک نانه
طمع پر زنان بین که صید ...   خود اندر سر صید شد دام و دانه
چو اندر وثاق آمدی ناشسته   فه در یخنی خورده صوفیانه
که احوال گیتی نواسی ندارد   دلا چند ازین حالت ابلهانه
سخن خود مدد در سبب تا فکنده بادی   چو در ریش خشک از ملاقات شانه
ولیک ما هنه عیش خوش هم حاصل آمد   صبوح نزد استماع ترانه
دلم در غم خدمتی گشت واله   که این بیش تقریب و آن بیش بهانه

حمر بلم الحق و فادان

زبس شیر مردی و روباه بازی ‌ ‌ برون جستی از جو یوز [illegible]
کتابت تهافت کلاه سر حسنی ‌ ‌ که اسم راه شد با تو از بنده خانه
ست یکی خدمتی بود دیگر امانت ‌ ‌ بر ان جمله و ادای [illegible] رشده
که [illegible] امانت بگه سپر [illegible] ‌ ‌ و [illegible] روز [illegible]
بدین دست کاکنون برون آمدستی ‌ ‌ منه بعد ازین پای [illegible]
سخن نیست در خدمتی حاش لله ‌ ‌ که واد هم از ان منت [illegible]
[illegible] زره ای زنت می بگویم ‌ ‌ که لعنت بر ان کیسه خوار [illegible]

بکلاهی بزرگت کرده ‌ ‌ اگه گیتی به پیش چشمش جو ذره
اگه آب کلاه داری چرخ ‌ ‌ آب دستار خواجگیش ببرد
هر که پیشش قبای خدمت بست ‌ ‌ بر کله گوشه زمانه سپرد
[illegible] در زمره سپهر نشود ‌ ‌ تا کلاه بخورد و لب بسترد
بس جو از قلت مبالاتش ‌ ‌ بس ازین پس مرا کسی شمرد
دست از صحبتم چنان بکشید ‌ ‌ پای بر فرق ما چنان بفشرد
که نه محرم شدم بشادی غم ‌ ‌ [illegible] آمدم نه صاف نه درد
گفت از کلاه چگونه نهم ‌ ‌ که کلاهی ساید ش زر و برد
خیره نیز اگر راه ما غلط است ‌ ‌ بسر راه باز گرد چو گرد
ان جوان بخت را بپرس و بگوی ‌ ‌ که [illegible] کلاه [illegible]

[illegible] دولت [illegible] ای [illegible] داد [illegible] ‌ ‌ جمال احمد وجود علی و نام حسین
[illegible] آدم لفظ و تو چون مراد لفظ ‌ ‌ سواد عالم عین و تو چون سواد [illegible]
[illegible] صورت تو چون [illegible] ‌ ‌ [illegible] نسخه روشن ز حاصل کونین
[illegible] ‌ ‌ چه دین تو خسته او نه صد چو ذو القرنین
سعادت [illegible] تو چون [illegible] ‌ ‌ نمود از دل و دست تو مجمع البحرین
چو ذکر جاه تو کرد آسمان [illegible] ‌ ‌ چو عرض قدر تو داد اختران [illegible]
[illegible] حال [illegible] ‌ ‌ چنانکه مسک ز رفعت دی [illegible]
مرا که طوطی نطقم [illegible] چنین و حلی ‌ ‌ چو جوزه پای بگل در نباشد آخر شین
اگر چو [illegible] کند کرامت تو ‌ ‌ بجه بزیور [illegible] زینت [illegible]
شوم چو [illegible] کبک [illegible] ‌ ‌ شوم چو [illegible] طاوس [illegible]
لنم چو فاخته در گردن از هوای تو طوق ‌ ‌ از ان که همت در من گردن آفرین [illegible]
[illegible] بهر جای شکر [illegible] ‌ ‌ وگرنه ما چه کشیم از غراب البین
[illegible] باد [illegible] ‌ ‌ که [illegible] پای [illegible]
[illegible] جاه تو [illegible] ‌ ‌ چنین [illegible] جای [illegible]

ای خداوندی که هرگز خدمت [illegible] ‌ ‌ از ره جنبش فلک [illegible]
[illegible] راه ایم بروی تو [illegible] ‌ ‌ هم به اندیشت [illegible]

ملاحت آفاق را اکنون که فراش سپهر
از خزان صد رگ گسترد از نور و تب یخ

بر سپهر اول از تاثیر نور آفتاب
حدت خوی از عذار مه رخ و شوخ یخ

میوه‌ها در گشته از شدت گره با شاخ
ما چیانه چون [illegible] شد از جوشش شیخ

وحش را کرده زبان در کام [illegible]
طیر را کرده [illegible]

در چنین گرما نجستم هیچ ساقی را گریخت
جنه‌ای کان [illegible]

ای باده دانش از دولت عامه
وی دیده بخشش از کف روشن

آمال و نسیم بوی خلق تو
یعقوب و نسیم بوی پیراهن

پیراهن دست تو دور از ما
تا حشر فرو گرفته پیراهن

هیچ زو چه قدر و رایت را
دست مه و آفتاب در گردن

آیا چه فن تو ابها دیدن
ای در همه فن چو مردم یک فن

از چه کشتان ... سنبلی تو
سر بر زده قلتبان [illegible]

زحبس مردمان سمشار خود را
گرت یزدان زری داده است و روی

هنرها چه رو باهی چه شیری
خره با مرچه قارونی چه عوری

زخشم غالب دار حسن ازلی
همین دار ذمه ماری و موری

ز لب و رخت تو دشکم نیاید
ز من چون توام کری و کوری

چه دشنه آید از آن جیزم که کردون
اگر پیش آورد کمی و شوری

ازان دانی بیا [illegible]
وزین دو دو دی برآید از شوربی

چو بر [illegible] جاری بر چادی
چو بر اسپی سپتوری بر ستوری

ای زلف [illegible] غلام
سر بهای طلال تو شیده

[illegible] که زلال من [illegible]
بیت بر خاطر تو پوشیده

[illegible] چیس و من [illegible]
وز خط در ثواب کوشیده

[illegible] خورشیده [illegible]
قلقلش گوشش تا ینوشیده

از [illegible] کرم تو [illegible]
چه و جوشش تمام جوشیده

ای [illegible] که در من یزدان
لعبت صد کمال نو داد است

[illegible] داخته [illegible]
میوه‌ه کوشتی فرستاد است

میوه در [illegible] اوفتاده [illegible]
لیس ازین عهد میوه ننهاد است

کوشتی ماند و من در آن ماندم
زانکه رعنا و محتشم زاد است

لبش امسال که همی [illegible]
چه عجب ز لبش ز بیچاد است

گفتم ای کوسفند که بخور
کز علفها همیشت آماد است

گفت چو کشتش بخوارم گفت
ور که بیچنده‌ای بکش رست

کشتش آخر از گنام [illegible]
این محنت که با تو افتاد است

گفت خیز از کمال من [illegible]
که ولی نعمتی بس آزاد است

منعما بکرما درین کلاست | کین زبان بسته من زبان دراست
بکرم ایستادکی فرمای | کر نشد بر دو پای استادست

ای بزرگی که در بزرگی و جاه | قدرت از چرخ هفتمین بیش است
عقل بی دانش تو بی دانش | و هنر با همت تو درویش است
دیدهٔ دیدهٔ زکاء تو است | هرچه در خاطر بد اندیش است
باز با باش دولت کبک است | گرگ با درع طاعت میش است
نور در چشم دشمن نار است | نوش در کام حاسدت نیش است
عالمی در حمایت کف تست | لطف تو در رعایت خویش است
بنده گرچه کمترین هنرست | اینکه نقش جهان بکیش است
بیهمی که دارد اندر پیش | دایم اندیشه تنگ و دلریش است
جز بسعی تو بر نخواهد داشت | بنده را بس مهم که در پیش است

بردم بکدوی تر بدو حاجت | انگشت نهاد پیش من بر سر
گفتا بکدوی خشک من کرمست | اندر همه باغ من کدوی تر

ای هنر از آتش طبع تو بویا همچو عود | وی فلک در خدمتت چون چنبری گشته کبود
کار من باشکر آمد و آمدت اندر زیان | وین مختصر تر و آن مجلس ندارد در فلک

خوره شکر و مرا کین غم بمن آن میکند | کاب و آتش میکند پیوسته با عود و شکر

منشور و فرمان سلاطین

ای حکم تو الفشان یزدان | داده جو قدر کشا و نامه
تو عهد و سکه و تمامک | تو حجت و کفایت تو خامه
در ملک سماء ماتب دانش | پیش سخط تو بار نامه
در جنب کفت سیار کرامت | حاشا فلک کبود جامه
آن شب که در آن جناب میمون | با عیش جنان مع العشاء
در مجلس و ملک غیر جبار | بودیم چه خاصه و چه عامه
از جنگ خیال بوستانی | وز باده دماغ پر شمامه
بر دست همه یکانه بود (بوستانشانی) | در کسوت جبه و عمامه
او را بطلب بگو چه کرد وی | ما را بد و وعده شادکامه
در آتش صبر چند باشیم | ساکن چو سمندر و نعامه
آن قصه چنین بر آب منویس | هم سرکه بده هم الکامه

لکامه
به معنی ریحان

موی دو بار خواستم در شعر | تا زمستان بکوشد از کهنه
موی داده نشد بده باری | سیم چند انکه موی باز کنم

ای همای همت سر بر سپهر افراخته | لیس جو سیمرغ عنقری در جهان نشناخته

دور چمن چو کرکس خصم الکنی همچون عقاب | بال هنگام سفر کردن چو باز افراخته
طوطیان نظم کلام و بلبلان زیر و [illegible] | جز سیاه مجلس او [illegible] دستور آمده
بخت بیدارت خروسان سحر که خیز را | از چکه خیمه کست از چشم صبح [illegible]
تا بتاج هدهد و طاوس ارکین صدوت | [illegible] آن پر ز دست جهان [illegible]
فهرست این اشعارت الکرول در بریش | چون در امعای شتر مرغ [illegible]
نیک لی آن بنده این یک لی کوس بست | از بخارا تا کنگ کرده [illegible]
طوق قمری در فشا خون تذر و اندر و چشم | با چنین خوش صورتی اطراف [illegible]
پر وزیر از لکک و تهو برده [illegible] احتیار بی | مانده تشنه [illegible]
هر کی را همچو لک لک باز مانده صورت کرم | سوی آب [illegible] اندر [illegible]
چون حواصل هیچ سیری [illegible] از علفت | وین فلک [illegible] ندارد ساخت
مکرمت کن پاره [illegible] | جود و زاهد ای [illegible]

ای کریمی که در زمین امید | هر چه رست از سخای تو رست
لعنتی کشام که تشبیهش | هست احوال بد سگال تو حست
آنکه از پارسی و تازی آن | چون مرکب کنی دو حرف نخست
در زمان هر که چند سش گوید | ستیکی از نامهای دشمن تست
باز چون باز مار سیش افتاد | در کس [illegible] چه سخت و چه سست
وانچه باشد بماند از تازیش | هست همچون شمایلش [illegible]

هر که او دشمنی کند حست تو | روی بختم با آب لطف بشست
[illegible] آن [illegible] دیگر بر کف دست | پشت ابهام در رکوع آن جست
[illegible] | نه تو در حصره و من در لبست
[illegible] | تا که موضوع هست باشد جست

ای فلک [illegible] طالع نیک | گرد [illegible] اختر بد را
فتح باب [illegible] | قلب دیبا [illegible] شاخ [illegible] را
[illegible] نطق [illegible] | فیض عقل تو طینت [illegible] را
تو [illegible] | برسد همچو [illegible] من صدر را
[illegible] | رای عالی و جان بخشد را
[illegible] | که تو در [illegible] خود را

ای خداوندی که بر درگاه جاهت [illegible] | جسرح و انجم سالها اجری و راتب خورده اند
بنده را فخر الزمان و چند کس دیگر چو او | تازه از انعام تو چیزی حکایت کرده اند — و ظیفه
گر درست است این سخن معلوم کن تا [illegible] | تا که آوردست و کی یاری بمن ناورده اند

ای همه سیرت تو [illegible] ثبات | جسم کم بی ثبات و بی هنگم
گر خطاست برفت بر قلم | هست از آن شرم چون قلم زنگم

تا گوئی که شعر نیز بحث — حاشش لله نه مرد شعر نکم
از جهان به جنت فخرم و بس — گرچه هست از همه جهان ننگم
الحق الحق برانچه کردستم — در خور هر عتاب و هر جنگم
چه شوی از من آن گران مشمر — هم تو دانی که چون سبک سنگم
بد مشو با من و مکن دل تنگ — کز چه کرده نیک دل تنگم

خداوندا همی دانم که چیزی نیست درو ستّنا — گرم چیزی چو دوستی چین حقیر معذور دارد
ولیکن گر کسی برسد چه داد ستت روا داری — که گویم عشوه اول روز وا فردو داری

اوحد الدین انوری ای من غلام طبع تو — وی هوای عشق مهر تو مراد طبع من
هم بپیچم دولت وصل تو اندر ریع خویش — گر مجال دولت و اقبال گردد ربع من

بحمد و ثنا چون کنم رای نظمی — نه دشوار گویم نه آسان فرستم
ولیکن بسالی جناب حمیدی — اگر وحی باشد هراسان فرستم
ز فضل و هنر چیست کان نیست او را — بگو تا مرا گر بود آن فرستم
همی شرم دارم که پای ملخ را — سوی بارگاه سلیمان فرستم
همی ترسم از ریش خند ریاضی — که خار مغیلان به بستان فرستم
من و قطره چند شور آسیایم — چگونه بر آب حیوان فرستم

نقل

من و ذره وجه خاک زمینم — چگونه که بر چرخ کیوان فرستم
با بان گر از بحث میوه باری — نسیمی بهر رو و بستان فرستم
چو خشت ای از سر سنگ و آهن — درخشی بخورشید تابان فرستم
همه روضه من خشیش نیکو — شوم دسته بندی برضوان فرستم
سر الحکمت بخوان عقلم — ازان ذره پیش لقمان فرستم
سخن هست فرزند جانم ولیکن — خلف می نیاید که گر جان فرستم
ز شعر سست از ان می نیارم — که نزد ملک موسی عمران فرستم
غرض زین سخن چه و تا چند گویم — فلان را همی پیش بهمان فرستم
بمعبود طیان و مدوح حسان — اگر ژاژ طیان بحسان فرستم
دلم دعوی عشق او کرد یک شب — ازان شب بر آنم که برهان فرستم
درست ار نه شد گرچه نیکو نباشد — که زنگار آهن سوی کان فرستم
ذکم دانشی کاو کردون چو بینا — بر شیر گردون گروان فرستم
دگر نه چرا با جو رپستم سواری — چنین خر سواری بمیدان فرستم

مرا انوری ان جو دریا تو اکر — همی از سخن زاده کان فرستد
بنان نارسیده مرا تره بس او — عزیزی مرا نیز مهمان فرستد
جو به برگی من و را شد مقبره — ز خلد بریم همه خوان فرستد
ولیکن جو او بر سر گنج باشد — چنین سفرها خوار و ارزان فرستد

جو هر کنج را جای ویرانه آمد   همه کنج خود سوی ویران فرستد
به الست کوهی که من بسته طبعم   ازانم همی راح و ریحان فرستد
بجانا و آن دوست کو دوستانرا   غذای تن و راحت جان فرستد
ز بیت الشراب ان پناه کریمان   مرا می بسته جای حیوان فرستد
دلم را ازان حضرت از بهر تسکین   همی داروی درد و درمان فرستد
اجل مجد دین آنکه در نظم عالم   همی سوی افلاک فرمان فرستد
مرا اوحد الدین در ایام بهمن   همه تحفه عهد نیسان فرستد
نیم اگر راضی شوم از زمانه   گرم تاج و تخت سلیمان فرستد
الو سه ز باغ رضا نزد طبعم   که از میوه‌ها سه که رضوان فرستد
زبی دانشی باشد آن گز گزاف   چنین سنگها سوی عمان فرستد
بخنده و خنده برکسی کو ز غفلت   به بلبل چنین لحن و دستان فرستد

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی   از مقامات وحید الدین شد اکنون ترهات
اسکت اعمی ان مقامات حریری و بدیع   پیش ان دریای مالال از آب حیات
شاد باش ای عنصر محمود یا بزاروح تو   رو که تو محمود و عهدی مابتان سومنات
از مقامات تو گر فصلی بخوانی بر عدو   حالی از نامنطقی چند احصم یابد نجات
عقل کل خطی تامل کرد از و گفت عجب ای   علم اکسیر سخن وانکه اقصی القضات
دیر مان ای رای و عدلت عالم تا بنده را   آفتاب بی زوال و آسمان بی ثبات

اوحد الدین گر در جواب و سوال   بجد و از علم و بستانند
ببینه از کی جواب این معنی   بکنند جون بفضل و برخوانند
انکه دانند که حال عالم چیست   بس توانند کزان بگردانند
جسم و جان اما بمانند از چه بود   عقل ایجا همی فرو مانند

و آنکه از هیچ روی شوا کفت   گر ندانند همی و شوانند
مانده یک چیز کو خود بکند   گرچه جا لی توانند و دانند
وانکه برسی نیاز و اجب نیست   گر به نفع خود قضا رانند
کر ورا افعال او شاید از آن   کز سبب در میانه بنشانند
غنی مطلق از غرض دورست   فعل او کی بفعل ما مانند
هیچ تدبیر نیست جز تسلیم   خویشتن پیش او زمن بنجانند

شعرهای کمال آن بی سخن   پای طبعش سپرده فرق کمال
گرچه نزدیک دیگران ظلمیست   مجمل از معزوات وهم و خیال
سخنی چند معجزست مرا   در سخنهاش سخت لایق حال
لوم آن در خزانه‌های ازل   بود موزون طبع‌های لال
مایه شان داده از مزاج درست   صدف جود ایزد متعال
همه را دیده چشم حرف و خشه   همه را سفته دست سحر حلال

رشید اهشیار زمانه دست طبعش   در سخن چو در زلف شاهد و لعبد شانه
قوی باشد اندر زمان تو للّق   که گر دو کسی اختیار زمانه
زده تیر پست بر کمان نهادی   که آمد همه تیر او بر نشانه
بسا سند با که گو تا جهان را   چهار آستانست و نه آسمانه

مسیح [illegible] رشید الدین که کلک و تیغ دوشش   من خود ز چشمه‌های آب زندگانی خورده‌ام
آن نه‌ام که چون پرورده این قطعه‌ها   این همی دانم که من زان قطعه جان پرورده‌ام
[illegible] خاطر قوی بود دست   دوستی [illegible] معانی [illegible] کرده‌ام
[illegible] که شعر   پاره بر گفته خویش اعتقادی کرده‌ام
[illegible] بکار کی از نظم تو   [illegible] آورده بر نظمی که من گسترده‌ام

شهاب ای نظم شعر تو دام و دانه عقل   هزار مرغ چو من [illegible] دام و دانهٔ تو
زمین زمین خداوند من [illegible]   که ای زمانه فضل و هنر زمانهٔ تو
تراوه مادر [illegible] بعد هزار قران   نه چون تو یا [illegible] گوشه یگانهٔ تو
[illegible] زمین [illegible]   بموی [illegible] ستانه [illegible] شانهٔ تو
[illegible] کرانه کردم دوش   ز خدمت تو برون آمدم ز خانهٔ تو
تو به زمانه شه آن [illegible]   [illegible] آشیانهٔ تو
[illegible] همی [illegible]   بر آسمان ز [illegible] آستانهٔ تو

بمعانی فزوده قدر و بها   چون جواهر گردش احوال
از نقاب عدم چو رخ بنمود   آن بلند اختر مبارک فال
از جواهر چنانکه رسم بود   در فشان بحر [illegible] افضال
ریخت بر آستان خاطر تو   روز مولودش [illegible] جلال
چون چنان شد که در سخن [illegible]   حلقه زلف را ز نقطه خال
دست طبعش بر [illegible]   بست بر گوش [illegible]
اوست کز خاطر چو آتش و آب تیز   شعر را تو همی چو آب زلال
خاطر من که گوی بر باید   بحکایت ز جادوی محتال
چون بدید آن سخن پشیمان گشت   از همه گفته صواب و محال
ای مسلم [illegible] در اشعار   وی مقدم به جزل در امثال
طبع پاکت چو بر سؤال و جواب   وهم تیزت چو بر جواب و سؤال
تا زند دست آفتاب سپهر   آب عرض جنوب و عرض شمال
آفتاب شعار شعر ترا   بر سپهر بقا مباد زوال

خسرو دوش از من بپرسید گفتا   که ای پیش نطق تو منطق فسانه
بگو چیست آن [illegible]   که از لفظ و معنیش [illegible]
دلم گفت خاموش تا من بگویم   ز من حاکم عدم اندر میانه
جواب و نفاق از میان برگرفتم   کلام رشید خداوند خانه

ز خدمت تو چه وقت مانع و بس   که حالیست مرا چاه چنگ اندر تو
ر خمر دولت چشم من چه خواهد ات   ز سنگ تیر نشنیده به استانه تو

ا نوری توئی که بفضل و هنر شد   امیر ادر روزگار والافضل قدر سی
ند در حضرتم امیران و شاهان   و اکنون شدست ز شاهان بی کسی
ست خبر که هستم ... تو ناتوان   اسبکم چو نار وانه و رخسار چون نی
شغول بوده که نکردی حیا دلم   ز تو مرا محل عیادت بلی بلی
ی را بلیست مرا از تو این طمع   نیشه و چنین طمع بحقیقت ز ابلهی
یخ و ناتوانی ای دوستان مرا   ولی گشته پر ز انده و از غصه تهی
ید طبیب بهتری امروز غم محور   اینک برفت علت و آغاز شد هی
ن گشت و بس که زمین قوت ...   ور بزم صدر عالم رسم ...
نت عظیم که کرد و رسان بود   ممکن بود ز ظهور   کند ای

سن نسازی که از صحبت من   ملالت فزاید شمار و تمام
ند خوا ... ی و من سخن عرضه دارم   تو در فاژه افتی و من در عطاسه
هر جا که باشد سخن زن تباشد   ... بایمند زرد دیده ام صد حماسه
من بو فراسم امیر چنانچه   تو خود می شناسی بعلم فراسه
... و گر است اینجا بجق   چه آید ترا از کتاب و کراسه

گرفتم بود کنه مین ز ان جو باسخ   نیابت شد بخوردی خدنگ ... کاسه

تو کسی خواه چه دیگرکس بود تو   کسی دیگر کسی شدست حسرات
من کسی کس نیم بنفس خودم   لاجرم هر که جون منست کس است
نسبت ما و تن چیست و نیز   از همه جهه و پیش ... نیست بس است

غم تکلف به من بیار   ز انکه بی تو تن آسان شده ام
من خود اگر بادو غم آزرده است   چو که بز ایدیه آن شوم
بر سی و کوسه که ز من چو گوید   روز دیگر با تو اگر ... شوم
من تو غم آگر نه خورد   که بفضلان گاه بیمان شوم

ای پادشاه جهان چند مسندوی فرش   از هر چه بخاص تو شود بانگ بر آرد
وانجا که شود ... تو در معرض قسمت   ... ر مدوحق طمع ... نگذارد
یک ماه و دگر گرندی سوزن ...   حقا اگر آن قحبه ترا هیچ گذارد

با فلک ار ... نیاز مندی گفت   چون منت کر نیاز مند گشته
ز ان جفاها که گردش تو کند   تو چه دانی که با تو چند کشند
... این امثال این بحث   چند بخت مرا ... کنند

تو بتو هر زمان جو بانه خویش | مایه هاتقم بلند کنند
بر ستان کرانشی با بم | صفت عصفورم بر و سینه کنند
حلقه چپ کشند در حلقم | هر زمان حلقه کند کنند
عالی نا پسند احوالند | چند احوال ناپسند کنند
در احسان چرا ببنکش بند | چاره کار مستمند کنند
...کش کفت بجز بر وت محنه | کای جهانیت ریش خند کنند
در احسان بکو که بکشا در | بوالحسن را جو بخته خند کنند
...ور آیم تا لقمه وقت در | زهر این قصه باز قند کنند
...ی بیوسته فلک بنا ویرند | از بیوسته بر و کزند کنند

چه درد و ز توای دریا دل کان دستگاه | مدتی کرکان مشتاقان بودند و ارزه ان محتسب
دوران دوران کز انصاف ز دی اندر قشیر | قشها شد زو و چون جو قصد امشد منشعب
ای مکن بر حدیث انقلابی کر قناد | کان نه اول حادثه است از روز کار منقلب
جخم دور فلک تا عدل باشد کو بشت | عافیت را کی تواند بود قامت منتصب
...ن و دریای بند در حبس ول از مضطر آ | زانکه کان پیوسته محبوست و دریا مضطرب

...ت عالم چه خبر سر بدبی هیچ شک | طالع عالم نمی بینی که جون محبوس شد
...نسیاس روزی خلق آسمان آغاز کرد | آدمی زاد از بقا یکبار کی مایوس شد

خلق را بی وجه روزی عشرشاید بود | وجه روزی از کجا جون بوالحسن محبوس شد
ای جهان را بود و جنبید از طریق مکرمت | جون بوستا اصل شد بی یکبار کی مدروس شد

بوالحسن ای کسی که در احسان | وعده ها از رغبت تو مانوس است
دل در است که گشاده تو بی | بجهد معقول و کان محبوس است
لیت تمام کبنیت ... | شرع منکوب و ملک منکوس است
داغ آسیب دور تو داد و | سرا ساس ستم که مدروس است
دوش آن از نیاز می پرسید | که کنون دور دهر معکوس است
لفت ای کفتش آفراز چه سبب | طالع مکرمات منحوس است
کرمت بانکه برکرفت ارحبس | که کریم زمانه محبوس است

یا که چند سال بدیدم تجربت | کز کل خواجکان جهان بوالحسن به است
بند داشتم که بازوی احسان قوی تر است | از آنکه بر کتف علم پیرهن به است
یا سپهر سرو نشو در آزادگی که | از آنکه باغ و بر که و سرو و چمن به است
یا محو شمع نور رساند بهر کس اکت | در دستش او بکو سر و حیات لکن به است
سرو و احمد عصمی وعده ایم داد | لفتم که او ... آخر زمن به است
راغب شدم بخدمت او تا شدم فنا که | حال مکان بوالحسن از حال من به است

در مرثیه مو[illegible] الدین — هر کس اثری بسی نماید
گفتم که شبی کنم تیز — باشد که دلی فزاید
لیکن پس از آن جهان معنی — خود طبع سخن نماید
با این همه شرح حال شرطست — شرحی که ز طبع [illegible] باید
در جوف سپهر تنگ دل بود — صفت [illegible] باید
میگفت کجاست یار فضلی — کم زین سپه خاک [illegible]
یزدان که گره گشای فضلش — بند [illegible] وقت [illegible]
بشنید باستماع لایق — چون که [illegible] جهان [illegible]
لطفش برسالت اجل گفت — کین زنده مسیح می چه باید
بر شاخ مزاج بلبل جانت — تا چند نوای غم سراید
کز محنت عالم کون — رای تو [illegible] گراید
بنشستن ام [illegible] گرهست — تا آن [illegible] آید

رئیس دولت و دین ای امیر [illegible] — شدی و رفت بمن حاصل جهان از دست
سپهر را دم شخصی دم [illegible] شکست — زمانه [illegible] در کرم در بست
[illegible] وفات چو کرد [illegible] — یتیم وار بر و جان [illegible] نشست
فغان ز آفت این تاریخ ساز راحت روز — فغان ز گردش این جان [illegible] چه دست
بصورتی که [illegible] نگاشت خود [illegible] — که گوهری که بسی سال [illegible] خود شکست

زمانه [illegible] که [illegible] وای دریغ — که آسمان شود از [illegible] پیوست
ز [illegible] چه [illegible] — وزین کشیده دو دام [illegible] پیچید که هست
[illegible] — بدین دو دام همی مرغ صید کرده بخت
اگرچه [illegible] — نماند مردمک دیده که دیده بخت
[illegible] — هزار دیده نگردد ز اشک [illegible]
زبان حال همی گوید این [illegible] — که از چه دیده [illegible] کرد [illegible]
[illegible] آسمان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ای جهانت [illegible] دل جویان — آسمان هم [illegible]
سوی [illegible] گشته زهره مطرب — بر جهان و جهانیان [illegible]
[illegible] روز [illegible] کرده — بی تو بر زندگان [illegible]
[illegible] — چرخ را یان مشتری رویان
[illegible] زیارت [illegible] — و انکه آن کعبه را [illegible]
[illegible] تقدیر — تیره [illegible]
[illegible] از نعمت تو بوده [illegible] — در [illegible] روی [illegible]
زانکه پیوسته مردم چشم — هست روی از غمت بخون شویان
ای که منشور [illegible] کف تست — خاک کویت چو عاشقان پویان

...فس تو بار یافت در منزل | تا زده کوسهای ارجعی رو یافت
...و سکان سدره در نسبت | همه هم شهریان و هم کویان
...ش رخ در جنات آورده | قدس الله روحه گویان

...نظم مرثیه در که چون زمو بیان | پیشم دار فتنه کم بر آتش بم
...میر عادل در یکدو حث بعدی کرد | منورش از سر اسناف جان بیان
...زان نشاط که آن نظم از آن منتج شد | جو سر و سر وصبا پای خاک بی کرم
...ی مفید که شبه کرد ای زجیدم | زهی ادیب که تادیب کرد بی جرم

...ن خواجه کز آستین رغبت | دست کرم برد کو ار پیش
...برداشت ز خاک عالمی را | در خاک نهاد روزگارش
...شت نظیر او ولیکن | بنشاند عنای پای دارش
...سه گو نه چو من به نیم احسان | بر خاک درریغ یادگارش

...ستم چو لطف بار خدایم قبول کرد | جانم ز قهر و غصه ایام رسته شد
...ستم چو صبح وعده اقبال در دمید | روزم حاصل آمد و روزم خجسته شد
...و بعد انتظار در ازم گلو گرفت | نومیدی که جانم از آن درد خسته شد
...سه ام گسست سلسله خواب از جهان | آخر دراز کو و جهان نیز رسته شد

منتی شیخ و کرم عاقل علت وجود | اگر از مادر احمد از جنبه کم زاید
فتوی ای بنده چو از روی کرم بر خواند | حکم فتوی بکند مشکل این بر خواند
خواجه جست دو روزه بگلفت حال | بهر او دل خود بگریست فرماید
درست نشد نشاید ضمیر زان الهام | هم مدان حیث خبری عصر همی فرماید
چون خبر یافت هم از خواجه بر سد کان بست | او مرا آنچه توقف بود ای از دمی باید
خواجه گوید که فلان هست برو زو طلب | بنده هم در کشد و هیچ بیان افزاید
چون دگر روز بپرسد که فلان خواجه کجاست | تا بود دیگر و ده بس باد اگر ا... سد
مرد سکه سند از من بپرسد کو جا کی | مشت گلیتره و پهود و همه در خاید
تو بپرسش خواجه تا رفت کنون ده دوست | تا رسید دست برود اید وزن می‌کاید
بنده چون ز پس آن رفته نخواهد رفت | عوض آن اگر از خواجه نخواهد شاید
در نشاید که عوض خواهد از و آیدش آن | که حوالت نه پذیرد بس اران تا باید

تو مرا اگر پیاده ام سکوه | که مرا از پیاده کی کلاه نیست
جنبش آسمان ببغض رخ وست | پای بند طویله و کله نیست
وز سواری تو وقت نحجه مزن | که ترا جای لاف و شعله نیست
تو چو کوهی و در مفاصل کوه | حرکت جز سبی زلزله نیست

ایا خسروی کز پی جاه خویش   فلک بیجاست بپا ز آمدست
ازین یک غلام تو یعنی جهان   که با خفته بختم برابر آمدست
که و اند که بی صبر کوتاه عمر   بروییم چه رنج دراز آمدست
بگوییش کاندر جفای فلان   زما کسی ترا این جواز آمدست
بکشتی نوح رسان همین که غم   بگردم چو طوفان فراز آمدست
ترا سهل باشد مرا ممتنع   نه پای تو در سنگ از آمدست
بده زانکه کارم درین کوچ تنگ   که کوسی که زرکت ناز آمدست
از آن بس که اسبی فروسیم صب   بزینی و کیت تیمه باز آمدست

ایا وجود ترا فیض جود واهب کل   بملک و عمر سلیمان و نوح و داود وعید
برو یمین ترا سجده خامه خورشید   و بدیسار ترا بوسه خاتم جمشید
توی که سایه عدلت جهان بشیب است   که شیر کرده آن مشکلات پر دو رسید
نهیب رزم تو بگسست جوشن بهرام   شکوه بزم تو بشکسته بربط ناهید
شود چو غنچه گل چاک ترک دشمن تو   گر آتش بنام تو بر سر زنند خنجر بید
بدان خدای که در کارگاه صنعت کرد   رخ سیاه شب از نور آفتاب سپید
که در صف ارادت بارگاه چون فلکت   مرا ز سایه مجو تشنه عز نیت امید

سنگ خشم و سنگ شهوت که زبون گیری است   تیز دندان ترا این مرد و درین خاک کین

نفس من کز ملک ملک سخن هست   هر دو را سخره خود کرد بنا ویب سخن
ترک و تازیک شما جو خراسان و مکان   که بجز خوردن و کردن نشناسند از خنا
تو مکوی که که نفس ملک حسین   کر تو کوسی که بیا خدمت این طایفه کن

جفای گنبد گردون به پایه رسید   که زان فراز تر اندر ضمیر مایه نماند
خسرو چو سور چه در طشت حیرت رمز   مدبران را تدبیر طشت و خایه نماند
ز آفتاب حوادث جهان بسوخت جهان   که کوه را بمثل دستگاه سایه نماند
تمام طفل تمنی رسد کنون به بلوغ   چو در سواد و بیاض زمانه دایه نماند
طبع سیم زر سرای که نظم عیش در وست   که هم سرایه توان داد و هم سرایه نماند
جهان وظایف روزی و امن باز گرفت   بجا نزان فلک را مگر که مایه نماند

ای که بر ملک ظن سخاوت بری   کانچه بد هر به بیسارت لیبساند بمین
اغنایش که درین عوی رایت بتراشت   اگر انصاف دهی ایت بخلیت مبین
از بخیلی شود این که کسی داده خویش   بر کشد از سران تا فکند در پراهن
باده ابر سیه را ندهد چو تو نوید   تا ز اندازه آن باز نخواهد ز زمین

منعمی بر سر دهقانی گذشت اندر دهی   نان جو میخورد و پیشش پاره میوی کنوز
گفتش ای مسکین که کن با چنین روزی و عیش   پیر دهقان گفت من   اس الملوک

آسمان آن بخیل بد فعلست — که از و هیچ فعل جز بخنه
نان و آبش مخور که هر که خورد — هر گز از دست او بجان نرهد
خاک از و به که کرکس بمثل — مشکلی چو به پیش او بنهد
چون کریمان از و قبول کند — پس بهر دانه چند باز دهد

گر اعقل باشد زبر دست شهوت — بجا زیردستی کند هیچ زن را
عیال زن خویش باشد هر انکس — که فرمان بر زن کند خویشتن را
ولیکن کسی را که زن شوی باشد — نجب در گذارد بکویش این سخن را

گر نیستی زمانه بجنگ و نبرد خلق — پیوسته بار زمانه یک از نبرد دمی
ور آسیای چرخ بر غم نگردد دی — در جوی آسیا متوطن کردمی
آب مرا و زیر حل کس بمنه دی — ور نه قفای ورطه طوفان بخوردمی
با من چنانکه همه عالم بکلبه — کی جفت کرد دی اگر آزاد و فردمی
نقشی که کرد دان دگری مبتلاستی — اندر خلاص او بمثل خصل بردمی
یا در مدد چو مهره میان ششدری بمهره — یا کوی که حادثه را ناز کردمی
یا کعبتین جانب خود باز ماندمی — یا خود بساط حاصل خود در نوردمی
بر هر که عرضه داشتم از من کرانه کرد — گویی که صورت غم و تیمار و دردمی
در خواجگان دهر چو یاری نیافتم — گر خواجه شهریار نبودی چه کردمی

آزاده کیست جمله مردان دریغ — آن دستگاه کو که من آزاد مردمی

ای بر در بامداد چند ار — فارغ چو همه خران نشسته
امشب میان مردمان در — چون آتش از جناره جسته
از افلاک کرات پیشه — بر آخره شوکت تو بسته
آهسته ز جهل تو بوده هر روز — تو بوده احمق بر سته
با شوبه جهل هر که در ساخت — روزیش نکند فلک خجسته
طفلند میزان و نو میشند — احمر از چو دایه ستیه جسته
باری چو درخت ست پیچی — گم وده به تبر زشاخ دسته
در مجلس روز گارت این لس — گوهر زده در سپیده جسته
طوفان منازعت مه انگیز — ای ساکن کشتی شکسته
اف بر خور و خوابم ار نه بودیم — در سلک شاهب از تو رسته

ای کرده ز تیغت فلک تحاشی — فتنه ز خشم نفرت ارخواشی
در بندگی تو سپهر وارکاش — یکسان شده از دوی خواجه تاشی
هندوی تو یعنی که جرم کیوان — بهرام فلک را وشاقی باشی
پیشانی شیر فلک خراشد — روباه تو و ز آسمان خراشی
از سایه رایت زمانه پوشی — ور دامن همت ستاره پاشی

جاکر
غلامان

گر هست مدح تو نبود سی   قادر کشدی بر سخن تراشی
ای روز جهان از تو عید دولت   آن روز مبادا که تو نباشی

میر یوسف سخن در از کش   وقت راحی به بین چه کوتاه است
از تو مستغنیم ازین سو گشت   حق تعالی گواه و آگاه است
لیکن چنین چو اگر نحی گو بی   نه سزاوار آنجنان جاه است
راه ان هیچگونه می نروی   لیکن چو افزوده بر سر راه است
تا نگویی که اینست طالب سیم   لیک با دین که جاذب کاه است
احتیاج ضرورتی مشمار   اینکه اشباه را باشباه است
گر تو ای یوسف زمانه چرا   دل من زانتظار در چاه است
در منم ای معطی سخن زچه روی   بعطا نام من که در افواه است
زان چنان سها که کس را نیست   کرمی هیچ واکف پنجاه است
حاشش لله مباد یعنی هجو   راستی جای حاشش لله است
دوش بیتی دو میتر اشیدم   خنده ام گفت خیز بیگاه است
این یکی امشب بکن بقبول هوا   کیست کو را هوا که خواه است
بوکت فرد او گرنه با ان عزم   تا ابد وای خشم ازین ماه است
ان وان پیش ازین نمیگویم   شیر در خشم و رشته کوتاه است
روز طوفان باد خنده ام گونست   خاصه آنرا که خانه خیمه گاه است

بنده کانی مجلس سامی در اقبال تمام   چون ابد بی منتها بادو وجود دوران بر دوام
آرزومندی بحضرت پیش ازان دارم   کاندرین حضرت بشرح ان توان کردن قیام
هست امیدم بصنع لطف حق خواهم   کاتصالی باشدم با مجلس سامی بکام
باد معلومش که من خادم زشعر بو الفرج   تا بدستم ولوعی داشتم بس تمام
شعر چند الحق بهست آوردم فی الحقیقه   قطعه از عمرو زید و نکته از خاص و عام
چون بران قانع نبودستم طلب میکردم   در سفر وقت سیر و در حضر گاه مقام
وی دیگر بلطفش خادم همین معنی بخت   با کرم الدین که هست اندر کرم فخر کرام
لفت من دارم یکی از انتخاب شعر او   نسختی بس نظیر و نظم ان بس با نظام
خرم و دارم کان بروز هی چند بنویسم کتبت   شعر او مرغی که آسان اندرون آید بدام
لیکن از بی کاغذی بیتی نکردستم سواد   هست امیدم که این خدمت چو بگذارد قوام
عالی آرد و از بیابانی چند قرطاس سپید   دست گیر آید مرا اما عطا اما بوام
از سر گستاخی رفت این سخن با آنچه رکه   تا بدین مبدی خود کی معذور دارد والسلام

اگر برنج مدار دو اجل نجیب الدین   که هیچ رنج مبادش زعالم بدکیش
باندکی سپیدی بر سرم نهد منت   بشرط آنکه دگر در سر نیارم بیش
بوقت خواندن این قطعه دانم این معنی   بگوشه دل تو بگذرد که ای درویش
دل من از سپیدی دادن تو سیر آمد   دل تو سیر نگشت از سپید کاری خویش

نه عجب از بلای شد بعلک به کوه را | هستی بود گر ادمی شود او بر فرنگ
وین که در خاک شما دست کنون از غم | گر افت ز کردون دیدی از افلاک
فلک از دور همی بیش دکی داشتی | کو نه بصورت خوب و نه بسیرت پاک
برکشیدش ز جهان تا بمقامی که ازو | هرگز بتر نشود این شور از غم خاک
چون بدیدش که کسی نیست رها کردش از | تا کرد بکوی نساد در افتاد و جاک

پیشی ز هنر طلب نه از مال | اکنون باری چو میتوانی
ان تا بجمال بجود و نان | در حال حیوة این جهانی
افزون نکنی بر انچه داری | قانع نشوی بر انچه دانی
مشغول نشو بتن نه اینی | فارغ منشین ز جان نه انی
کر جانت بعلم در طریقت | اینک تو و ملک جاودانی
ور نه چو بمرکت جهل مردی | هرگز نرسی بزندگانی
دانی چه قیاس رات بشنو | بر خود چه کتاب عشوه خوانی
زین سوی اجل بهین که چونی | زان سوی اجل چنان بمانی

ای خواجه ترا سری چو طاس | مالیده چو سرخ روی محکم
موی نه برود کر بود نشسته | از شهای کرفته ... تم

رکهاش ز رنگهای الوان | چون دایره کمان رستم
بسیار عجب ریشت | مانند یکی سپه پر جسم
این برابر بخت و بال سر و | دان بر کنقت کمال محکم
ریش از درکشان ز دو دم | سیر از دو سبیل داد دم
انست که راست ریشت | از تو بجز از او کسی کم
کز روی نسب ترا چو خال | لیکن پسرانت را بود عم
این سرو ریش را ستر انکه | در حلق همی خنه اشدت دم
نیش پسر امیر کشتی | ای کون زنت تو زان او هم

آلوده مشو بکسان کم شو | تا یکشبه در وثاق تو نانست
راضی نشود بهیچ بی نفسی | هر نفس که از نفوس انسانست
ای نفس بدست قناعت شو | کانجا همه چیزیک ارزانست
در عالم تن چه میکنی هستی | چون مرجع تو بعالم جانست
شک نیست که هر که چیز کسی داد | وانرا بهد طریق احسانست
لیکن چو کسی بود که نستاند | احسان انست و بخت اسانست
چند انکه مروتست در دادن | در ناستدن هزار چندانست

هر که تو اند که فرشته شود | خیره چرا باشد دیو وستور

آتش کند این چه نا خلف / ملک پدر و شیرین و شوهر
گیتی جهان نعره شور و شر اثر / خود چه نفس بود اندر شور
جان که دلش سیر گرد و دز تن / مرغ در قفس نیست که مردست دگر
خشم که دندان بزد مسعود باد / خرمن که دانه بخشد بجز خورد
طیره توان داد ملک را بقدر / سخن توان کرد ملک را برود
چشمه خورشید شو از اعتدال / تا بری از عقب [illegible]
خاک بشهوت مسپر چو سپهر / تا نه زنت فتنه کند و نه خورد
بو که بر جانت کند رخنه / خود گو که گرفتاست گریبان خورد
لیک که گیتی همه حکمت و نای / لیک که گرا [illegible]
طبع ترا زان چه که گوشت کر / نفس ترا زان چه که چشمت کور

دی مرا عاشقی گفت غزل میگوی / لعنتم از مدح و مجاز است پشیمان هم
گفت چون گفتمش ان خایف گرامی / حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم
این یکی شب همه شب در غم و اندیشه آن / که کنم وصف لب چون شکر و زلف بخم
وان دگر روز همه روز در آن محنت و غم / که کجا وزن که و چون کنم هیچ درم
وان سه دیگر چون سگ خسته تسلیشن آن / که ز بوی کفتار و که از و آید [illegible] کم
غزل و مدح و مجاز است بران میکشیم / که مرا حرص و طمع بود بران شهوت و غم
چون خدا این همه سگ گرسنه را خاشاکم / باز کرد از سر من بنده عاجز بکرم

غزل و مدح و مجاز گویم و بیت زنهار / بس که بر نفس جفا کردم و بر عقل ستم
اندوهی لاف زدن شیوه مردان نبود / چون زدی باری مردانه پیش آ قدم
[illegible] / که زبس دیر همی آید بتو بر این دو سه دم

عقل [illegible] / تا چنین در نظم و نثرش کرده نظم
[illegible] / مجلس سروران نخواهد گشت گرم
کافرم گر قطره زین بیش برم / در دانشش چنین تا زدم و بشدم

چون من بر [illegible] در آیم / خواهم که قصیده بسیار آیم
این زر [illegible] که جان مسکین را / تا چند عنا و رنج فرسایم
صد بار بعهده در شوم تا من / از عهده یک سخن برون آیم

اندرین دور [illegible] / آنچه کار هوشیاران شکر
[illegible] کان بشکر ارز دهست / پس باندیشم هم مصحف شکر

درین دور روزه توقف که بوک خوش بود / درین مقام فسوس و درین سرای فریب
چرا قبول کنم از کسی اگر عاقبتش / ز خلق سرزنشم باشد از خدای عتیب
مرا خدای تعالی ز آسیبی فرازد / که عقل حاصل آن در نیابد و نه حبیب

جو میسر نمی شود همه چیزی بقدر حاجت من ... جا که بجز سبب دادن نکند سبب
زبهر حفظ حیات انچه باید م زکفاف ... زبهر کسب کمال انچه باید م ز کتب
هزار سال اگر عمر من بود فی المثل ... مرا نباشد نیاز با سیاست ادب
و دولتی مرا کان نوکی را نبود ... برون ز حد شکر و دوفت رنج تعب

هر که بود نزدیدن کمال بهند زدی ... شیوه نقصان ایهیچ زدی نزند
زان زخیر من اگر ز هم بیه و کوه ... کرد قناعت براستانش فرود
رفعت اهل زمانه کسب کند زانکه ... صحبت اهل زمانه هیچ نیرزد

یکچند روز کار نشد از راه کرمت ... برما دری نعمت کیستی گشاده بود
جون چیز اندکی بهم آورده بند بر د ... لقمی که نزد ما باصت نهاده بود
دانز و زهر که کویم آن نیم نروی ... کرهادر زمانه بتدریج زاده بود
جون با تو نیست کو بیش ان بازخواستم ... کوهی رجنده از سر جودی نداده بود
کردن جو سک بقصد خود باز گرد ... بجاده او که کارش با این فتاده بود

نیک مردیست این علی ساعد ... نکند زد کف نمی نوشد
زن او را طلب مخوان که جماع ... ره آزاده وار و لقمه نوشد
گرچه پستان جاییه ما داریم ... دهن پشت او همی دوشد

نیست او قلتبان ولیک از کر ... وقت طلش زرشک بخرد شد
زن به سخن که خواجه را نوسبیت ... این سخن کوش عقل نیوشد
ال ایشان ... که او بدین سخن ... در کریبی و صد ره ای کوشد
کرنشس زن گاه به پرده کون ... عورت مردمان همی پوشد

لیبی لسر ز طرز خواهم کرد ... سعد دین استماع فرماید
خاطر خاطر مبارک تو ... یکزمان استماع فرماید
زان خود را از ان حمایه ... بنده را یک جماع فرماید

ای جو لفظ تو در کمون ... کرسی جون تو زیر کردون نه
صدر عالی اجل جمال الدین ... که جون دست تو ابر جیحون نه
شاه ای خوب در رفت و مرا ... که خوبی بشهر موزون نه
همچین شاهدی لطیفی ... برده ام ور دو ثاق و در کون نه
خواهم از با ده که خانه ... یک صراحی تمام افزون نه
کیسه در کون اکر دفع دهد ... تو به آری ولیک اکنون نه

باز با ان ... سر بر خوانده ام ... که ده عشوه بهر دادن سه
کیسه خشم تر به زبان رانده ام ... هم لقمه جون درستم دکی

کیسه خود کس نکشد پیش از آن | چکنم آخر الدوا الکی

مردم از مشتری و زهره چرخ | خود سعادت چه را طمع دارد
کان یکی زاهدی فسرده دلست | که همه کار با شکم دارد
وان دگر قحبه ایست زانیه | که همه شب چنانکه آید برد
این دو سعد ار از دو نحس بتر | که بدان هر که گوش بگمارد
چه امید از زنا بدان زنشان | که بریشان زنا نگه دارد

لحنه وین یک التماس از تو ام | روز باشد تا همی پنهان کنم
چند ازو اکنون در میان خواهم نهاد | بر تو و بر خویشتن آسان کنم
گر بشکلی داری اگر بخشی همی | خویشتن در پیش تو قربان کنم
شکرهای آن کنم وانگاه چه | تا بیکی تا کجا امکان کنم
گر بعید آید که دندان بر کشم | سهل باشد بر کشم قربان کنم
بر میان آنم گر شد شود حلال | چون یکی یابم که در دندان کنم
لیک ازین پس در میان دوستان | بس منادی کز برای آن کنم
جمله آیی گویت حقا که سگ | نان نبوید نیز اگر بریان کنم

ای بطالع چو نام خود مسعود | وی بهمت چو رای خویش رفیع
آسمان آن مطاع عالم کون | امر و نهی ترا مطیع مطیع
شیر ماه امید را داده | بعطای وفا مزاج رضیع
در خلایق است حزم و عزم ترا | سیر شان جاودان بطی و سریع
هست ناشد که در مصاف این | بر ده چشم تو خصم و خیم شنیع
سالها بستهای احاطت تو داد هست | سد چشم ای نیاز ای از توزیع
بر لطف تو مند درین مدت | که بود از عطایای تو سریع
بجز آنی که جمله بد و سو کنند | هست شرکت خنی و بخش شنیع
که چنین دیع این غلط چه کر | این توقع نبود از آن توقیع

[illegible] بتقریع [illegible]

بر ورشنبه بر کف شراب روشن نه | که از شراب شود مرد را گشاده گره
چو غم خوری ایرا اهل عقل لازم نیست | دو روز سه کی طرب و باده خواه یکشنبه

ای بزرگی که آب و خاکت چو تو | دست دوران آسمان نسرشت
نمی از لطف در زمین کال | چون تو حراث روزگار بکشت
یاد کردی ز انوری بکرم | باز برشت روزگار نوشت
غرض ما ز تو سهی و خدمت تو | نه ملاقات خوب و صحبت زشت
در سرای که تو نخواهی بود | در و دیوار آن چه خوب و چه زشت
بحمد ای که کعبه خانه اوست | که بود بی تو کعبه ام چو کنشت

میزبان اول است که خانه / روئیه اصد مخست و باز هشت

...ر جمال و شرف که دارد ملک / از جمال جمال اشراف است
خواجه منصور عامر اکه کفش / در عطایا و کار اسراف است
...عل مرحش که شرق تا غرب / شرح جودش ز قاف تا قاف است
...بمش اندر زمانه تصنیف است / و اندرو از جود که اصناف است
...ی هنرمند مهتری که خرد / با هنرهای تو ز اجلاف است
...شکر شکر تو در افواه است / همه رسم تو در اطراف است
...بسته در حضرت تو مستوفی / زهره در مجلس تو وقاف است
...ر چه از غایت فصاحت و ذهن / همه دیوان شعرم اوصاف است
...صف احسان تو سی نکند / هر که اندر زمانه وصاف است
...یستی مسرف و ز غایت جود / خلق را در تو ظن اسراف است
...بنده ای خواجه کز پی نزلت / خاک بزاز و کوی طراف است
...تا اثیر از هوا لطیف تر است / تا هوا چون اثیر شفاف است
...باد صافی تر از هوا و اثیر / دولت از غم که از جهد صافست

...گر وصال بنای این محدود / اختر سعد و طالع مسعود
...از برای نزول میر عمید / صدر دنیا ضیاء دین مودود

اگر مکش ... / آتش و آب را نزول و صعود
به تفکر ... سپهر فلک / به تجسس رسد بعالم جود
دل ... / لفظ او کرده کارنامه جود
هست ... / هست احسانش نقش بند وجود
نیست ... / نیست از عقل کل وفا معهود
ای ز حزم تو ... / دولت و فتنه در قیام و قعود
وی ز عدل تو در نواحی دهر / جور و انصاف در حساد و ورود
پیش ذهن ... / پیش کلک تو برده وحی سجود
... / هست کاملتر از تو یک موجود
تا که افلاک را درین حرکت / نیست کون و فساد کس مقصود
باد عمر تو در حصول مراد / همچو دوران چرخ نا معدود

زمین بساحت فرزانه که خواهد بود / هزار بندگی قدر لباس گونا گون
وزان سپس که رساند بسمع عالی او / که ای بجنب معالیت قدر گردون دون
لطیفه بندگک مخلصت همی گوید / که این خلاصه مقصود گردش گردون
تویی که بر من بیچاره اصطناع تو هست / ز اصطناع صبا بر نباتات خاک فزون
... ز خجلت تقصیر خویش هر نفسی / مکارم تو عرق وادم از مسام برون
تو مهر برج سپهری و در دریج وجود / درین یکی بفضائل و در آن یکی بفنون

اگرچه در تو مرا نظم و نثر خدمتهاست | چو رسمهای تو دوایم [illegible]
هنوز نعت تو در کان خاطرم دارد | هزار درج گهر [illegible] همی کنون
مرا چو با کرم خویش کرده گستاخ | همی دوم همه وقت هم بر آن قانون
گذشت مدتهایی که با توام سخنیست | چو صوفیان همی از میان [illegible] کنون
روا مدار چو معطی تویی و من سایل | که حاجتم بود [illegible]
کتابتیست بخط من خادم | چو اشک [illegible] چهره من [illegible]
سه گونه علم در او کرده بو علی [illegible] | باختیار همیون و طالع میمون
ز من بغصب جدا کرده اند و کرده مرا | ز غصه با دل پر درد و دیده پر خون
نکو گفت که در شارع زبان [illegible] | [illegible] که در [illegible] نطق [illegible]
بزرگوارا دانی که شرح وسیط نمود | سخن بحکمت [illegible]
نکوی [illegible] کتاب آن [illegible] | دگر بخواهی سوگند بخورم [illegible]
سخن درشت نگو [illegible] | که پادشا بتواضع بود ولی نه زبون
چو در سخن بخراسان ز عین اعیانی | [illegible] ز جیب خراسان [illegible] جیحون
ایا سزای [illegible] | [illegible]
چو گون [illegible] | چو کس [illegible]
سزد که سر بفرازم بدین دو بیت [illegible] | از آن [illegible] من [illegible]
بقا باد بهر حرف کاندرست و لیک | عدد نه ساعت و ایام بل شهور و سنین

بخندای که زنده [illegible] | که من امروز طالب [illegible]
[illegible] این حدیث از آنک | [illegible] بی [illegible]

تو [illegible] آن [illegible] که [illegible] قدرت [illegible] | [illegible] خصم تو بر افلاک بود
دست [illegible] دامن جاه تو [illegible] | دامن دولتش از دست فلک چاک
[illegible] زمانه [illegible] اثر | هر کجا خدمت درگاه تو [illegible]
پس [illegible] ز [illegible] | پای من چون [illegible] تو بر خاک
ز [illegible] کرم تست اگر [illegible] | دامنی [illegible] ور فلک چاک

ز [illegible] بر گرد [illegible] | که گویی [illegible] بر کس [illegible]
[illegible] بر اطراف [illegible] | [illegible]
[illegible] زاول زمانه [illegible] | چه بودی گر بجای کون [illegible]

غلام توام چون غلامت نباشد | هر آنکس که در نان و نام تو باشد
چنین صد حوادث توانم که دانی | که در [illegible] یک جام تو باشد
چه باشد که کام [illegible] | چو امروز [illegible] بکام تو باشد
[illegible] غلامم نباشد غلامت | نه [illegible] غلام غلام تو باشد

ای فلاطون بوش و بخت فلک — ما غلامان که خاص و عام توایم
تا که در خانهٔ فلک باشیم — همه در خانه غلام توایم

ای سرافرازی که در ریک سی نو — پای محکم کرد ملک و سرفرات
جبهه تو از ارکان دولت فتح را — تا بدین غایت کشی این السلات
حق سلطان اینچنین باید گزارد — قدر دولت اینچنین باید شناخت

ای ملک پادشاه شده ثابت قدم بتو — بر امر و نهی تو فرمانش با ثبات باد
در دست ملوک جهان دین طاعتت — واجب ترا ادای صیام و صلوة باد
دامن زمین مملکت از خرص خدمتت — مردم گیاه رسته بجای نبات باد
بغال پایگاه ترا گرد دستگاه — بر جای نعل و میخ هلال و ذنبات باد
در استخوان هر که ز مهر تو مغز نیست — از پایمال خاک رمیم و رفات باد
از آبهای روشن تو اشک رود شتش — رخساره چو نیلش از او چون فرات
پس بر جگر چو جان بلب آید ز تشنگیش — آب از رود ز نایژهٔ حادثات باد
هر باد عارضه که بعرصت گذر کند — با نامهٔ شفا و نسیم نجات باد
ای پادشاه اسکندر ثانی و خضر تو — ای شربت مبارکت آب حیات باد

ای بجود و بعبت برز فلک — که بجود تو بر فلک شاید

دست جود تو جهان همی بخشد — پای قدرت فلک همی ساید
فلک پشت پای او آن بوسه — حاسدت پشت دست از آن خاید
همت از بهر علو و سمو — بجهان دست می نیالاید
لخت از پی صعود و شرف — بفلک بر همی نیاساید
شب تو چو صبح هم تو آورد — شل تو و همه هم ترا زاید
هر که او در دل از هوای تو دارد — بادلش راز جرخ مکث عد
هر که او تن از قبول تو جزد — املش چون شفا نگراید
دشمنت دشمن خود است جانا — که بر و زوابت او تو بخشاید
خیل ... چو بند اسب — خود زبانش سخن نه پیراید
ای سنه از سخای توست — با توام که بکس نپاراید
مشعر بی دراویم که شربت آن — غم نکاید طرب بیفزاید
از لطافت چنانکه کس بعرض — چون رسش سوی سفل بگراید
ظل او بر زمین نه بیند کس — زانکه او چون هوا بپیماید
اینش چون حقه دید حکمت — گفت چون تو ترا که بستاید
چون لب شکر گو کنم گویم — که بماه آفتاب پیماید
گر بجبر مت گو کنم گویم — کس بتاب آفتاب افزاید
تا در آن شرب آن بود شربت — که ز دل زنگ رنج بزداید
باد بر دست تو همی که بعکس — رنگ رخسار لاله بر باید

حرف بالوده چنانکه بلطف   زانکه بیسنه چو صوت سالاید
ای دو دسته ماند بر زمانه زوان   تا خرد رای جلفه دابد
جاه و عمرت فقط افزوده   تا فضا آسمان فزساید
سخن ارای مدح تو چه شد   تا سخن را خرد و بسیار آید
ای بجاه تو جان ما خسته هم   مدح ما را رواج راستی باید
جام از بهر می همی بایست   جسم از بهر جان همی باید

ای خداوند روزگار آن نیست   که بدیهاش در شمار آید
زاد حکم بر زابر قضا   همه برگشت اختیار آید
پیش مردم زمانشناسی کار   کارهای باضطرار آید
انچنین کارها بروی مراد   همه از روی شرمسار آید
ورنه باشد که کرد ابرقرار   با تو یکسان حتم قرار آید
بنده خاک آستان تو ام   کش ز آب حیات عار آید
دعده مجلس ناداده   سوی صدر تو ام در انتظار آید
بقسم نیست حجتم که سخن   چون ز جان کویم استوار آید
کو مرا حجت جنان نبود   پس نباشد که خواستار آید
تا نباشد خرد مسرایت صحیح   خواند کو اشکار آید
کرفته و حی زود ستاری تو   بنده ان نیز دوستدار آید

تا بنزدیک او دوام روزی   که بروزی هم یک دو بار آید
این غلط باشد غلاب شود   وین کنه موجب عتاب آید
شاخ چون شد او ازان نبود   که از و هیچ فتنه بار آید
از هستان انتش بوزد   در خزان موسم بهار آید
از ستم است بر مدار اکرم   پای مردی روزکار آید
آب انوری کار اکبر هم   آتشی ران که از جنار آید
لو هرش از جهان آتش کند   پاک چون باد در گذار آید
خود کرفتم جنانکه کردم   عفو این روز را بکار آید
راستی باز ده که تا جه کنم   بر خلوت پر بهار آید
یاد بودت فلک جمن و بسیم   زین ... باد آید

ای خداوند آسمان جلسه   فرشته ایمن چون آسمان زکوند
صورت فتح و قبه ظفری   قبه دلکشای دشمن بند
ساحت آب قند بار بسید   صفت خ نوبهار رنگند
سقف تو با سپهر همسایه   صحن تو با بهشت خویشاوند
خود سپهری که نیست همتا   یا بهشتی که نیست مانند
در تو آباد باد و فرخ باد   انکه بنیاد فرخ تو فکند
بهدرین بو الحسن که همت عظیم   مادر عالم از چو تو فرزند

اگر دانستنش خواهی در این روز آمد اندر زمانه نوروزی هند
تا ز تاریخ آشنا شود معلوم کز فلان چند شد ز بهمان چند
عدد سالهای تاریخش هست تاریخ با عدد وسی داد

خداوندا منم عصمت الدین حیث بحمد الله که بستر هست بهادی
ز غم جاودان خوارم که باشم ایمن تو از بخت جهاد الدین که هست داد
تو سے عالم داد واین را بدید که بنگ خود عالم دین داد دادی
ز کل جهان کس نظیرت نزادست از آن روز کز مادر کون زادی
تو از عصمت صرف و تائید محضی نه از آتش و آب و از خاک و بادی
سوالیست من بنده را بشنو از من بحق بزرگی و جستری وزادی
از آن بس که چندین سوابق نمودم نگوئی که چندین کرم چون نهادی
بهر فرصت از بس رعایت که کردی بهر موسم از بس رعایت که دادی
چه بد خدمتی کردم اکنون که آخر چو بر خدمتانم بعجب ابهادی
دو چند است تا خدمتی در عبادت مرا بخشندن فرا دادی ستادی
بستر رفیعت رسیدست بنگر که تا زان به نیکت و به جنب گشادی
چو کردون به بیداد برخواست با من تو نیز از رعایت فرو ایستادی
نشاید ز اندیشه کردن کسی را که در هر شادی عیش یادی
چو کردون عاقبت وال کرده چو لفظ مبادی مثل با منادی

بیکبار اقایف بستم [illegible] نگویم که بسے زی ستم بودی
معادی مبادت اگر چاره نبود تو هرگز مبادی بکام معادی

ای خداوندی که غایت احسان و کرم ابر در جیب کفت با طلع در یاد دوست
چون بجای از کف تو مرد و بخت شد کوشش طبع ستغفر و دم کاورست
بند ده را ضعیت پیوسته ده سال گیر کز ذات خود و ز وطن مهجورست
ده خصیصت و جمل قطع همه مدحت تو که با طراف جهان منتشر و مشهورست
بچنین ساعت که کسی را بچنین بود که شد ز غم را تبه دوزش حوشت بجوست
سعی کن سعی که در حق چنین خدمتکار سعی تو از کف و البسیار همه مشکورست
بر سر ش سایه مکن این کرد او افتاده که ز تقصیر فلان کار فلان معذورست
اندرین شدت که کاکه ز تیر نمود با کف خود از تف خورشید هویدا ست
آمشقت ره طاقت نبرد هر که گفت که ز آمد شد خدمت معصیم ر بجورست
همه بودم من از این گفته و منشد رق تهمت که بپرسیش کان همه کس تقصیرست
خانه چون خانه بو بکر رباچیت ولیک اندر وحیت طرب کر همه با معمورست
جان جنان شد که بهر کام دو ده بنشسته از بخدمت نرسد در دو جهان معذورست
ای دریغا که چندر رفت به رعمرد موضع در و دیوار ستمی همه ناطور ست
حال او دور شو با کرم خویش بگو تات گوید که جنیمان مروت دورست
صلت و بخشش و رسوم و مواجب بگذار آخر ادمرد نباشد کم اگر فرورست



چه بگذشت در دو سی شد و سوراخ کرد — زان که گاه چین بسته از نا خلفی معدوست
وانم این قطعه چو برخواند خواهد کشش — وانچنین چیده و دوست است [illegible]

ای بدیع الزمان بیا و ببین — کز بد عهد جهان چه می زاید
دوستان [illegible] بگذارد — ذلک [illegible] بجز [illegible]
من بدین دوستی شدم راضی — چون ترا این چنین همی شاید
گرچه در محنتی فتاده ستم — که دل از دیده همی بپالاید
به تو که هیچ [illegible] دلم — از تقاضای تو نیاساید
[illegible] هرکه دست باز نهد — گو هم این بار [illegible] آید
تو ز من فارغ و دلم شب و روز — چشم بر در ترا همی پاید
خود به از عقل هیچ معنی نیست — زانکه او جز به عقل نگراید
قصه با او بگوی تا ببین — تنگ چه کرد [illegible] بستاید
این نداند چه گویمت چو [illegible] — با هم از [illegible] باز بگشاید
با سر و روی و ریش تو چکنم — زحمت تو کنون همی باید
گاه هم پشت پای می [illegible] — گاه دستم پشت دست می خاید
این دو [illegible] رفت — تا گر صورتت [illegible] بنماید
گر بدین خوش دلی و آزادی — خود دلم عذرهات فرماید
ورنه با او اندر [illegible] — گر همی راست [illegible]

[illegible] زیر کان گوید — جان بکاهد [illegible]
[illegible] دشمنان گزاینده — [illegible] دوستان بنگراید
[illegible] — حکم دوست [illegible]
[illegible] — [illegible] استخوان همی خاید
[illegible] — سقف گردون [illegible]
[illegible] — سنگ بر جان من بخشاید
[illegible] — از غم [illegible] اشک بزداید
لیل غم شد دلم که صبح [illegible] — عمر با شادی نه بنماید
در غم [illegible] — [illegible] گل [illegible]
[illegible] — یا مرا از میانه [illegible]

ای برادر [illegible] — آدمی [illegible]
[illegible] — طفل را [illegible]
[illegible] — شخص را [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
دیده [illegible] راحت [illegible] — از چنین [illegible]
[illegible] — چیز دیگر [illegible]

فضل طبع او را مسخرست بی تیغ و سپاه / در جهات و در جهات امکان و در مایه سری
داد حکمت رو که در تفتیش احجیش از علوم / ره بشواری توان بردن از طریق شاعری
چون بوقت هوشیاری بر نیابی از فراق / کاه مستی با حریفان جون حمان در بستری
کوش تا اخبار جهان و ساکن دار اگر عاقل بوی / اینکت اینجا از طریق حیرت در کهتری
دیگران کی شود هرگز خفاش آفتاب / گرچه سپیدی کو شده جون اکوکب سرسری
خود بیا تا کج نشینیم راست گوئیم ای سخن / نادرست جون راست جنان زن گوهر کری
اسکت فضلات دارد فضولت دو کانع / این کی را از خدا دان و جهان کن شوری
گر تو خواهی گفت تخریج دیگرست آن فضل را / فضل از خود نه دانی جون هم بجسپ شکری
رفع افزونی نسبت مختلف گردد از آنک / هست بار بر بند زیر کار دیگری عنبری
سعد کرد رقی حسن اساکت و لعب / کی نهادی کر نم از خیم اماش شتری
علم را هرگز از بهائی که علم کرد و نکرد / رقص بازار رو رونقی عنبری
خواجه مجزی از شاعت بوی حکمت باشد / کز حکیمی زین معانی زرکت بان نادری
انجه حالی در ضمیر آمد همین ابیات بود / کاندرین محضر بخط خویش بنوشت انوری

تابش رای سایهٔ یزدان / منت آفتاب باطل کرد
آنچه با من ز لطف کرد امروز / در بهار آفتاب با گل کرد
کرمش پای مرد گشت مرا / شرف دست بوس حاصل کرد
خدمت خاک درگهش همه عمر / جای من بنده در حمایل کرد

وزارت از سخن او جو جان با جسم است / بیابت از قلم او جو جسم با جان
به پیش آینه طبعش آشکار شود / هر آن لطیفه که از دور کار پنهان
ز اتصال کواکب ز امتزاج طباع / هر آن اثر که بر پیش صد هزار جنبان
بحر بیش ز ماه ذات ان / که این جو کشتی نوحست وان
بکار خاطر وشش اندیشه همی نامد / جو آن گذشته که اندیشه ناک
چو بهر وعده الوان حمد ابیش سبق / که از زمانه برو بنده ی الوان
به ضرب خاک سخت و شیون / صبور نیست بی صبر کار رسند
بطول قطعه گران نکردم از آن / ازین متاع دو صد عرضه گاه از
همیشه تا ز دور سپهر ارکانند / همیشه تا که ز دوران کمال نقصان
مباد هیچ بجز از سپهر دار کاشی / کر از کمال و بند کی سپهر دار
ز طوق خوش خاک مباد کردن هر / که بس یگانه و فرزانه و سخن

ملحوب لفظ پارسی تصحیف از کفت / دادم طبع که علت با من
تصحیف قافیه که مصراع آن درست / کرم کی برابر سمات
ان ده و لطیف را سوی من لطف هم / الحش کی توقف بطلوب او
امروز اگر ازین سر بیرون آریم بچو / ز و از شکر سر بیرون
من توانم که بگویم هر کس همه عمر / شو آنم که بگویند مرا به دگرا

...جهان جمله به جد کفش من بر خیزد … من و این کنج بعبرت جهان در نگران
...در جو یک جهان دل شوان … کذا نست جو یک جهان ور کذران
…جو نکو می نکنم با همه کر دست رسد … کر برانکشت نه بچند به از چغزان
…نفس من بر تراز انست که مجروح شود … خامه از لب دوان بعد روی مرزبان
…و درجه من هست در اوی شاید … دانش کاری برد تهیستی از کو سخن دان

…دوت طرح شعر آور د ه … تو می از حرص و بخل کنده خویش
…م حکمت همی بنهند ا نکاه … بر خرافات دژاژ ورنده خویش
…ک خیره از این لیف شد … همه دو ز نده و دو زنده خویش
…یش هیچون خوای زسبیل آز … هر کب پیش بر فکنده خویش
…نوری سنے تو نیز یاد آور … طیر کیها فرو خر خنده خویش
…شکر کن کین زمانش می بینی … خواجه دیگران و بنده خویش

…جهان با مردمان دای کرجون باید کشتی … آن قدر عمری که با جوجرم آزاده مرد
…استغنا درعم او ترکنند از آب کرم … فی المثل گر کجوزد بر دامن او باد سرد

…یست در جمله جهان شاخی … که بجز شر و فتنه بار آر د
…بر خر ورکس زن انکس … که درو هیچ خیر مند ارد

با یکے مرد کسانی می کنم وی … تو چه دانی که زطعن تو دلم چون خسته است
صنعت ورفت با مرد تو چه دانی چیست … این مناپند شیر رود و وان نه چه روا اهسته است
لفت ایب فور دانه چیز است حبیب … اینک ما را زخیاد انقش در دی جسته است
کار فرمای زرد رونق کار من و تو … در اند انکس که وی بابن تو نو بشسته است
کار فرمای مرا پا دمن معلوم است … لاجرم جان من از بند شما ضار سته است
نیز چون کار خراسی از تو و از ما به تو … کار فرمای ترا دیده جان پرسته است
کی جان نظن برد او کا نچه تو درست کنی … کرده ایم و پره و رخته بیو سته است
یا جان دانه کین عمر عزیز نفسا … همه روز و شب جهان تقاع رسته است
او چه دانه که در این شیوه چه خون باید خورد … کز ازان سر مدادو زان دو خسته است
انوری هم زتو زیرت که بر نیخ درست … فضل دانه که ستم نیز تبرت از دستهاست
غصه خور غصه که برهیج برادر قه تو … تیر انکشت که دست و قلم بشکسته است

انوری شعر و حرص را بی چیست … این یکی طفل وان دکر دایه
پس حرص که به در طبع اند … تا نکردی بکرد این پایه
تاج داری خسروس وار از علم … جو سکنی هیچو ماکیان خایه
کردن و کوش و نفس مردم را … همت آمد بهینه پیرایه
شعر تو کوهر کرانمایه است … تو یکی شاعری کران سایه

…خاطب…
…فرو افتاد…
…

چشش بر باد ز آتش ... ده — ای گران سایه ای گران مایه

خسروا روزی ز عزم کر سپهر افزون کنی — بالگیر و بسته عزم جون مگس در عنکبوت
کر توانم سجده گاه شکر سازم ساختش — جون مسیح مریم از صفر حمل تا پای حوت
بس که کوس حرف ارم کرد بر درگاه تو — هر کی زین روز دامن اینی کرد ز قوت
بخت زاد وای که یاد و کر دمی ... نام — انکاف ... در کاه می یابوت
حق جو کرم حیدر ام قانع بیک نوع از غذا — تو امان با صبر جون ذو ... یقینی با قوت
فضله الطعم ... از ... معنی ... — فضله کرکس ... الف شد بر ...
انوری لاف سخن تا کی زنی خاموش باش — برک جون مردان مسلم کردت ...

بهشت ... مرد را عقلست — برترین پایه شخص را قوت
بر جهار است فضل آدمیان — ... دو ... دو معنی ...
جون ازین هر دو مرد خالی ماند — آدمی و بهیمه هر دو یکیست
کافر انکه آدمی نسب ... — نفس را هم اصل ازین معنیست

ای بس که جهان جنبه درویش کرفتی — کز فضله زنبور برو دوختنی جب
واکنون همه شب مشغلم تا که برآید — شمعی که بهر خانه جه ... از غب
آن روز فلک ... شکر کردم — امروز جه من زشت بود کر کنمش عیب

جه بود ایست نهاد سپید جهان — که روز کار در وجه قضا جدی بنوشت
جه بود ازانکه ازین پیش خسروان کرده — زروز مکافات قیامت ز ... بهشت
جو عاقبت همه را ... اندر مرد — شدست بستر خاک و شدست بالین خشت
کدام جان که قضاش ... — کدام تن که فناش از ... خاک نسرشت
بکو که خوش آسان ... — که کار جسم ازین تخم و ... بکشت
بکو که جان آسمانی ازینجا برشم — جو دوک ... ازین ... بهشت
مسافران تجارا ... — دو روزه منزل ... خوب و زشت

نرمت حلقه اقبال ناممکن ... — سلیما ... که ...
سنائی کر جه از وجه ... همی کوید — ... که با ... دیده جنا
که یارب ... سنائی ... — جانکه ... روان ... سینا
ولیکن از طرق ... — که با ... بنهاد ... کوشش ...
بر وجان ... که ... — ... جمع ... و ... اشنا
بایستم ... که ... — ... فطرت ... الهی ...
... دایک ... — ولیک ... بیخ ... فنیا

ره ... زر ایکان ... — نیست امکان انکه ... رسد
دست ازین روز های کوتاهست — که جان دولت ... رسد

انجه ازان چاره نیست از آبابش / بسرت گرچه ترک تاز رسد
سایه بر تخته جهان مفکن / تات بر آفتاب ناز رسد
باری از ناه خویشتن بر خیز / چو نکه کارت با جستراز رسد
مهره و حقه ایست مهر و سپهر / که بشاگرد حقه باز رسد
نفس نا بند آرزو بر پای / دیو در عقل سبی نیاز رسد
مستعدان بکام خویش رسند / کارها چون بکام دمساز رسد
عمر را ناگزیر نقد کن / تا ازو چند قسم آز رسد
هرکرا در دنا گزیر گرفت / که بعلم خوردن دراز رسد
یکست غذا شو که مایه چندان ست / که همه چیز را فراز رسد

چو ز یکسو جنان جهان گرفت / که همی بوی عدل شوان برد
وز بند سکی کو نفس حادثه ایست / می شناسم که فاعلیست نه جزو
وز طریق دگر شناخته ام / که ره جود جابران نسپرد
مانده نیکت چیز انکه او چو نکرد / تخته دیگران چه افسرد
نه همه مغز بل که سلختی پوست / نه همه صاف بلکه بعضی درد
در تو بر اتفاق بخت بهی / چون کلاسی نیایدت زدو
عقل آغاز کار کم نکند / نه درین ماجرا کز اینسی کرد
واگر قسمی بخویشتن بربست / خویشتن را شریک ملک شمرد

اگر دست از جهان چون بکشید / وقت تسلیم هم قدم نفشرد
خواجه دانی که چیست حاصل کار / تا نبایدت عنان بدیو سپرد
شکر همی بباید زیست / منتی هم همی بباید برد

عادت کن از جهان به رخصت را / ای خواجه وقت مستی و هشیاری
زیرا اگر رستگار بدان گردی / امید رستگاری اگر داری
با هیچکس بحث خنده و غمزه / کان هرسه را بکمه وجهه بیداری
در هیچ دین و کیش کسی نشنید / هرگز ازین سه مرتبه بیزاری
دانی که چیست آن بشنو از من / رادی و راستی و کم آزاری

من و این نفس که با تجه در عدهی جهان / چون چنان عشق ناید نه بسهو و عمد
قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست / همت ناستدن هست و له الحمد

کی بود کین سپهر حادثه زای / همه از یکد گرفته و دیزد
تا چه پرویزنست او که مدام / بر جهان آتش بلا بیزد
در جهان بوی عافیت بگذاشت / چند ازین رنگ فتنه آمیزد
بر نخیزد مگر بدست ستم / من ندانم کزین چه برخیزد
می نیارم گریخت ورنه نه من / دیو ازین روزکار بگریزد



به چوبی چو گربه چند کنم — زانکه چون سگ زند پرهیزد
باعد ازبس که این لئیم طفنه — با مقیمان خاک بستیزد
انچنان شد که بر فلک بمثل — شیرها گاو اگر برآویزد
زانکه باشد که در مزاج فلک — چون پلنگان فسادی انگیزد
هر کجا در دل زمین گوشیست — سرنگون بر فلک میریزد

قاضی ازمن حکایتی بشنو — نه مطول نه از طویلی در
بارها گفتمت حذر ازکفه دو در — خبر بعاصی مکن مکبه دآخر
پند احرار دامنت نگرفت — ای بتصحیف تا قیامت جر
لیک در پاره سن افکندی — اینک سنگت در او فتاد به
هین که شاخ عجایب رآمد — پیش ازین نخ نام وننگ مبر
خشک ریش کری کرانکند — ان و ان جارو دست ودپای شتر
این زدن پیش ازین نمیکوبم — ایها الشیخ بالسلامت مر
پس ازین خون تو بکردن تو — کر بدان آریم که گو یم پر

کافی آن پایش راد کافش حیم — حیث معنیش کافر جانی
نیک واقف شدی غلام توام — داستی خواجه با نفس انی
هیچ دانی کرا خود ارحذر کیست — مکن اندیشه درین شانی

[illegible]







